

زده بودم و بدقت پیروی این دختران جوان هینگریستم. انخود میگفت: «زایستی که خداوند سزاوار پرسش زست» ولی با گمان جدایی که گویم از دل ابرهای آسمان بیرون می‌آمد در گوشم طنین افکند که میگفت: «آزوی»: تو گمان میکنی که این دختران زیبا را برای خاطر خداوند ستایش میکنی، در صورتیکه بعقبت خداوند را بدخاطر آنها میستانی!

با شاهان، هنگام پیدایش سحر، کشیش سالخورده را در کنار دست خویشتن یافتیم
سن گنت

ب- «آزوی» امروز برای شنیدن اعتراضات تو حاضریم؛ اکنون تکلیسایم بروم تا دعای خاصی را که لازم است بقوام و سپهر دهم داخل محراب مستطرتو خواهم بود تا آنچه را که میخواهی بگویی بشنوم.

تکلیسای آذرتیک یکی از بیاضهای قدیمی است که از قریب دوازدهم پانصدگزار مانده است. این تکلیسای مرسم کهن همچنان ساده و بی پیچیده است و این ساده‌گویی اثر روحانی عجیبی در روح میبخشد که در تکلیسای مجلل و آراسته نظیر آن را نمیتوان یافت.

در محراب باشتارا پادشاه و شیرشکستیم و سپهر باطن کشیش که همیشه اعتناق گناهمکاران در آن صورت میگرد تا کسی ثالثی شامه آن باشد رقتیم.

کشیش مرا روی یک صندلی در زیر صلیب مقدس جای داد و خود در روی من نشست. و با اشاره به پادشاه که برای شنیدن حاضر است، در بیرون همچنان برف می‌بارید و بی‌روسته برده میبندی را که بر روی همه چیز گذرده شده بود صعبتر میکرد. در این محیط بود که من ساجرای گناه خود را میکشیدم و دامنش بومی می‌وهمی را که بر دلم استیلا یافته و تاب و توان از من ربوده بود ما او چنین در میان نهادم.

د- پادشاه ده سال پیش بود که من از محضر شما بیرون آمدم و در او چنانچه خدمت در پیش گردانیدم سبب گیتی که اجتماع نام دارد توانستم ایمان خود را حفظ کنم، ولی انبوس که بعداً پاکدامنی خود موثق نشدم.

البته احتیاجی نیست که برای شما ندین بازه شرح و بسطی دهم؛ زیرا شما که داعیه‌ای مسوی من بونه‌اید مانده‌اید خود من با احساسات و انگیزه‌های دارید و انگیزی به شرافت از خواستی شکم و هر چه زود تر از عمل مانع‌رانی را که باعث تمییز جریان زندگی من شده و روح در قلب مرا حرد کرده است برای شما نقل کنم.

سال گذشته پدر و من از در صدد برآمدیم که بر طبق سراط فروسی فراهم سازیم و من بر سرین امر رساندم. شتر خودی که برای من در نظر گرفته شده بود همه آن صعبانی را که عادتاً نمود. هر زالدین شوهر استند را بود؛ علاوه بیک امتیاز بزرگ دیگر داشت. بی سیار ساز نمود در نتیجه من بپرتی در جاک بود و علاقه بسیار یافتیم؛ چنانکه اندک اندک موضوع ازدواج ما در صورت بیک امر قرار دادنی تعاور کرد و به صورت یک توافق قلبی و احساسات در آمد ما بیکدیگر با مرد شدیم.

در پیش شکام که ظاهر آخ و مشخصی و آرایش آینه من ناممیر شده بود؛ نامهای از پیش از وی بر ایام رسیده و معلوم شد که در روز پیش از شهر اسلامبول که دو آنجا ما نمودیم

سیاسی داشته است بازگشته و اکنون در پاریس است و اشتیاق فراوان بدیدار من دارد. بعضی وصول این نامه بدیدارش شناختم و خود را در گوشش افکندم، و مدتی دراز باز خاطرات گذشته سخن گفتیم در ضمن گفتگو خیر عروس خود را پدید آوردم، صمیمانه خرمسند شد و گفتم:

- رفیق! یکدیگر از سعادت شادمان هستیم

بدو گفتم که او را عنوان شاهد عقد ازدواج خویش در نظر گرفته‌ام، و وی با کمال میل این دعوت را پذیرفت تاریخ این عقد پانزدهم ماه مه تعیین شده بود و او صیانت در وائل زومن به مأموریت نازده خود سرود. بنا بر این حضورش در مراسم را شدوی من هیچ اشکالی نداشت
بغیر سندی گفتم:

- درین صورت همه حریان مطابق میل ما است ولی حالا بگو ببینم خودت

چکار میکنی؟

از سؤال من بر لاش لبخندی مرموز که هم از شادمانی و هم از ادوهی عجیب حکایت میکرد نقش بست و پاسخ داد:

- من ۱۴ ساله کاش میهم مثل تو آسوده و راضی بودم ولی حالا راستی دیوانه‌ام، دیوانه بلکازن بدتر از همه! اینکه نمیتوانم بفهمم که آیا خیلی بدبخت هستم یا خیلی خوشبخت، فقط میدانم که مسأله در حال عادی بستم و اخلاً اسم آن خوشبختی را که بقیمت خیانت خریداری شده باشد چه میتوان گذاشت؟ بلی! من این زن را در نتیجه خیانت یک دوست بسیار صمیمی و حواصردخترم بیچنگ آوردم حقیقت ایست که او را در شهر اسلامبول دیدم و با خودم باینجا آوردم اسمش ؟

کشش سخن مرا قطع کرد و گفت:

- پس چنان! در داستان خود آن قدمت را که مربوط نگذاهان دیگران است

حذف کن و خودت بر اسم کسی زامپر

قول دادم که اطاعت کنم و سپس بداستان خود ادامه دادم

— هوریل سخن خود را کاملاً پیرایان بر مابیده بود که در ماز شد و زنی بدرون باصاق آمد. حاشا! بلندی برنگ آبی آسمانی پوشیده بود و از بقییدی او خوب پیدای بود که اکنون در خانه خویش است خود از یازدهم که این همان دبی است که درست من از اوستی میکنم

اگر بخواهم برای شما شرح دهم که آنچه شکل داشت و محتوای آنری که دیدارش در من کرد چه بود، قطعاً موفق نخواهم شد، فقط در یک کلمه میتوانم تمام احساسات خودم را بدینصورت خلاصه کنم که اولیک موجود با حیر عادی بود خودم میدانم که این تعریف چقدر ناقص و نارساست ولی هر چه بگویم هیچ کلمه دیگری نمیتوانم که جای آن نگذارم آری! این روح همان نگاه مستقیم سطر من موجودی صمیم و خور هادی آمد

حیر عادی، مثل یک پری داستانی هزار و یکشب مثل پشه حادو گریزا مثل حباب و چنان، در سراپای او همه چیز آنری سوزن المعاد داشت که پیوسته را مثل حادو

شدگان از عالم هوش و حواس بند میبرد چشمان زیبای سیاهش که در آن گاه بگناه برقی مرموز و فتنه انگیز و عجیب میدرخشید، لبهای سرخ و جداپوش که دو گوشه آن موصی خاص هر درخته و صورتی مهیا آمیز بود و پستی گدوم کون بدنش که از هر چه فکر کنیدی لطیفتر بود و چنان نرم و لغزنده بود که گویی از آب روان پدید آمده بود، اندامی چندان موزون و متناسب که پنداشتی محسوسه رهرو، خداوند عشق و زیبایی را با تقلید ناقصی از سراپای او ساخته اند، مخصوصاً طرز راه رفتنش که از همه عجیب تر بود، زیرا مثل این بود که اصل بر روی زمین پاشیگه دارد و با بالهایی نامرئی در هوا پرواز میکند، بالاخره باید بگویم که در سراپای او حتی يك قطعه، يکجا که کامل و مرموز و حشوب باشد وجود نداشت، و من در نخستین نظری که بوی او کشیدم و چاروبه صعب و مقاومت مایه برش را احساس کردم، سراپا مسجود نگاه کردم و پرتو از من ادا شد و فوراً این حس شکست در من پدید آمد که این دن با تمام زبان اختلاف دارد نباید استم او بالا تر از آن است یا پایین تر از آن است، ولی مسلم بود که مثل آنها نیست از آن قطعه بعد یک حس، یک حس واحد و شدید در دل من پدید آمد که حای تمام احساسات را گرفت و در روح و قلب و فکر استیلا یافت. احساس کردم که ازین پس هر چیز که مر موطدین زن داشه برای من یعنی وحته کینه و عاقده روح و زندگی است.

هنگامیکه او وارد شد بل اندکی ابرو درهم کشید، ولی فوراً مشو من شد و با صدای که پیدا بود طاهری است گفت

- بپناه این آقا داکه بهترین دوست منم شما مرمی میکنم

لیلا سادگی خود داد

- من مسیو آدی بودم همیشه

این حرف میبایست نظر من عجیب آید، زیرا یقین بود که پیش ازین ما هرگز همدیگر را در جایی ندیده ایم ولی آنهنگی که این سخن ناآن گفته شد آنقدر عجیب بود که اصل گفته در پیش آن اهیتی نداشت اگر یک قطعه بلور یا يك موج آب میزد است حرف بر ما مسلماً همینطور حرف میزد هیچ دیجان، هیچ فکر، هیچ روحی درین حلقه معسوب نباشد هیچ اثری در غم یا شادی، زصابت یا ملال، علقه یا بی اعتباری در آن معلوم بود

بل در تعجب این سخن گفت

- دوست من آری، نایک ماه و نیم دیگر هروسی خواهد کرد.

و منی که وی این حرف زد، لیلا سر برگرداند و من نگاه کردم

عجیب و مرموز او خوب در یادم که میگفت زاده

آرورا باحالی آشته و حراب آدیش دهمم پروی آمدم او برکت ترسی امراری درنگتدانشی من نکرد همه دور دامن دیوانگان در کوچه و حیاطان داد و فدای سحبتی باز بچهان روحی در بیی نچاوشه بودم که ستااستم نام آرا چه نگه دارم هیچ کار میخوانستم نکم، هیچ تگری در مردم مخطور میگرد، بد استم

کجا هستیم، چه میکنم، یکجا میروم؛ هیل بنوا، بقواب، باسراحت، هیچ چیز نداشتم. فقط يك قیافه، يك قیافه واحد، درهرجا و مقابل هر چیز در نظر موند. قیافه لیلا.

اول شب تصادفاً به اولواز بزرگه رسیدم. مقابل يك دكان كوچك گلاروشی ایستادم و ناگهان یاد باورد خودم افتادم که فرازیده‌ار با من داشت فکر کردم که دسته کلی محرم و پیرایش بهرستم، واند شدم. میان همه گلها، دسته‌ای از گل (لیلا) جدا کردم. فهمیدم چرا بیفتمه این گل مطرم بهتر از همه آمد. هنوز گل را در دست داشتم و حیره بدان نگاه میکردم که ناگهان دست کوچک طرفی از پشت سرم پیش آمد و آنرا از چنگم ربود و تشبیه سر مرگردادم، لیلا را دیدم که گل داد دست داشت و خندان او در بیرون میرفت.

درین حال او دوست شكل يك باسوی طرف باوسی را داشت. پیراهنی زیبا با برشته‌ای خاکشری مرتن کرده و کلاه گردی عاماً ملید بر سر نهاده بود این لباس با ریپایی مرشته آسا و مرموز و تناسب نداشت، بعداً فهمیدم لباس بود که من بدین کیفیت تلخ ولی انگار ناپذیرین بردم که دیگری وجود او زندگی نمی‌توانم کرد. شتایان دنبالش رفتم، ولی او با همان خنده مرموز خود از من گریخت و میان ابوه چسبید و ردیف کانسکه‌ها پنهان شد.

ازین لحظه بعد دیگر جز ملاحظه او و برای او زنده سوادم دیگر هیچ چیز برایم ارزش نداشت مگر آنکه نشانی از لیلا در آن باشد هیچ خاطره‌ای مرا خود جلب نمی‌کرد مگر آنکه بار لیلا ناآن همراه شود.

چندین بار پس از آن روز پدیدار یل رفتم، ولی لیلا را ندیدم. بل هر دو ماه دوستانه و مهربانی مرا میباید رفت، اما هرگز صحبتی از لیلا بیان نیآورد. در نتیجه دیگر مطمئنم که مورد علاقه من باشد ناخی میباشد و پس از چند دقیقه امسوده و مویله جدا حافظی میکردم و از نزد او بیرون میرفتم. بالاخره ووری فرا رسید که وقتی که رنگه دروغانه بل را رفتم، پیشخدمت من سواب داد.

— قا خانم نیست.

و چون متفکرانه ایستاده بودم، گفتم:

— ولی خادم تشریف دارند، ما باید وودوشا را با ایشان اطلاع دهیم!

شتاب و بی‌ایکه، مفهوم واقعی گفته شود توجهی کم باسخ دادم:

— ملی!

آه! پندرجان. این يك كلمه، این يك حرف، این يك باسرخ ساده، رنگ‌گامی مرا عرص کرد. مرا حرد کرد. سر بیان حیائرا شکلی تغییر داد: آیا همه اشکها، همه مریه‌ها و دعاها می من خواهد توانست، برای این يك کلام شتاب آسوز و گناهکارانه و از میان برده!

پیشخدمت عظیم خرد داد و در راه گشود.

لیلا در اطابق بد براتی دوی بسکت راحتی دراز کشیده و دست را بر زیر زلفان بریشان خود برده بود. عاماً او محسوس پیراهن بند، از کبی برنگ طلایی بود که فقط

نیس از سابقهای برهنه وی را می‌وشاید

خیال میکنید من او را درین حال بدلت دیدم، خیرا دهبان نگاه اول چنان دل
من تپیدن گرفت و چنان محالم تعمیر کرد که حتی قدوت نگاه ایواژ من سلب گردید ،
و از کلویم که خشک شده بود کلمه ای بیرون نیامد
از سیراهن ناموی عطری هوس انگیز که هرگز نظیر آن بشامم نرسیده
بود، و یقین بود که از مشرق زمین آمده است، بر میخاست و فضای اطراف را آکنده
ساخت.

این بود که لحظه چنان تمایلات و قریا مرا تحریک کرد که پنداشتی همه
عطرهاى شرق مرموز و افسانه ای را ما بروی سحر آمیز آن یکجا درین اطاق
گرد آورده و درهم آمیخته اند تا اعصاب را تشنج در آورده و ناب و توان از کلم
سرتند

به مسلماً این زن یکرنگ حانی و طبیعی سوده، زیرا هیچ اثری از هیجانها و
احساسات و غرایزی که در دیگران پدید میآورد در او دیده نشد همگامیکه وارد
شدم ما چشمان سیاه درشت و مرموز خود که حاوی مضامینی حته انگیزشان سرایانی
و مرا مرتش میکردن نگرست، ولی در چهره اش هیچ نشانی از علاقه یا نفرت،
شادمانی یا شرم پدیدار نشد.

چرا فقط یک حس در آن یافتم و آن یکنوع هوس سوزن و ابوازش دهنده
بود، ولی حتی زنی گرمی هوس بیرون آنچه در مرد زبان دیگر وجود دارد شباهت
نداشت مثل این بود که بدین هوس چیر دیگری مرموز و وحشی آمیخته است که حتی
درات هوادا بر معادته خود پاید میکند

یقیناً لیلا پریشانی و آشفتگی فراوانی من بی مرنا در برنا آهنگ همیشه
خود که از زمزمه دوبار در دل جنگل اطمینان و صافتر بود گفت .

- چرا ایستاد پریشانی همیشه؟

بی احتیاج جویشتن را بنای او ایستادم و اشکری از بی مرنا زدم

- لیلا، من شما را تا سرحد جور دوست دارم

سحر مرا شنید و دو مانده نام نگاه من انگیز خود که همچنان در آق برق هوس
میدرخشید و قلب مرا آتش میزد من نگرست آنگاه بازوان خود را گشود و مرا
نگرمی در آغوش گرفت و سادگی گفت

- عجب! پس چرا زودتر این درزا من نگفتید؟

آه! چه ساعتی بود چه ساعتی که انعام رنگامی من سرامری
میکرد به زهره رنگامی من نالای بود، زیرا عقبه حیات من در معاز آن یک
ساخته سرد و پیروغ بیش بست هر چه هست برای من عقبه ساعت است؛ همین
ساعت که در آن لیلا بیخودان سوده را در احتیاج من پناه بود و من او را در دوران
خویش میفردم در اوهه کس و هه چیر را فراموش کرده بودم گمان میکردم که
ما دو در آغوش یکدیگر با مسان بیگران باز رفته و آنقدر سردگشته ایم که فضای
لاشاهی را پر کرده ایم، دیگر در این فضا هیچ چیر بحزما وجود ندارد. سپیدم
این حالت را چگونه توصیف کنم در آن لحظه در نظرم هر چه طبیعت از آثار سحر

و جمال در اختیار داشت، از ستاره‌ها و گلها، و جویبارها و جنگلها، همه در اختیار من و زیر مرمان من در آمده بودند، برای من طبیعت و هستی و جمال و آنچه در عالم وجود دارد در یک بوسه، یک بوسه آتشین و سوزان، یک بوسه که دین و دل و عقل و هوش خود را در آن بهانه بودم خلاصه شده بود.

درین هنگام، کشیش که از چند دقیقه پیش با مارا حنی بستن من گوش میداد ارجاعی رخناست و در حالیکه انگشتری دامان ردای بلند خود را بالا میکشید ما گرمی آتش پاهای او بر من، پالعهی خشنی که حتی در آن اثری از لغزش نبرستوار بود من گفت.

آقا: - شما گناهکاری نبود پیش پشید که حل نمیکردن و کفرگفتن کاری ندارید کسی که برای اعتراف گناهان نزد کشیش میآید باید در قلب خود از گناه خویش شرمند و پشیمان باشد، ولی شما آقا، مثل ایست که اعتراف میکنید تا بیشتر خاطره آن لحظات گناه را یاد آورید و بیشتر حس لرزد و خود پستی خویش را ناصی کنید من دیگر حاضر نیستم بسمان شما گوش بدهم

اوه! اگر کشیش نیز که تنها امید و ملجاء من بود، و فقط او میتوانست باز فشار وحدهاں مرا سبک کند دست از من میکشید و مرا بحال خود میگذاشت چه میکردم، ازین مکرنا گناهان مارا ان اشک از دیده فرو ریختم و دامنش در آورختم و بی مرا در پشیمانی خود صادق یادت واساره داد که دساقه داستان خود را بگویم بدین شرط که از گفتن آن لغت سرم و ندکار خاطر اب گذشته بجای داسی کرد من مرا شرمند کند

سختش را بدیدختم و بخیه داستان را که تصمیم گرفتم هر قدر ممکن است کوتاه کنم چنین گفتم

- پدرجان! ماهتی بعد از ایلا جدا شدم در حالیکه دلم ازین گناه عرق پشیمانی بود و بهنگال نوعیدی روحم را سختی میخراشید، و ما ایسه از دوری او دعوی مرگبار احساس میکنم تصمیم گرفتم همه آبن هیجان و تمایل شدید را متصل کنم و دیگر بر بدیداش بروم ولی مردای آنروز ایلا خودش بحافه من آمد، و بدین ترتیب دوره تازه ای در زندگی من آغاز شد که هم شدیدترین لذت و هم سخت ترین شکنجه‌های روحی را برای من همراه داشت، و من در برادر ای عشار خود بشدم هر روز که میگذاشت دست به پل که میتوانست آزادانه از مصاحبت نحوه من برخوردار گردد بیشتر احساس سعادت میکردم، در صورتیکه بحقیقت این من بودم که بدو خیانت کرده بودم خود این نکته را یک میباشتم و بدیعبت و بیخ خودم هر روز بشدیدتر و کشنده تر میشد گمان میکنم در ایاد شرحی یافت شود که ساندازه سعادت بشر را بست کند و روح او را چنین از لطفی دهر نوعیدی بخشید بیا که

ولی چیزی که از همه عجیبتر بود رفتار ایلا سمود ایلا حتی برای تسکین ناراحتی من بر که هر روز فروتر میشد حاضر مدورع گفتن بود و همیشه هر چه را که بین او و من میگذاشت ساندگی تمام برای من تعریف میکرد از آن گذشته روحیه او واقعا میر قابل دوك بود البته من متوجه هستم که در حضور که سخن

میگویم و حسن گفت در مقابل روحانی محترم و بزرگوازی چون شما کدام است
 بنابراین بنفعل نیبر دلام ، فقط میگویم چین بنظرم میرسد که لیلا خود بدون
 حرادت و سعادت که بین میبختید توجیهی نداشت ، در عوض در دوح من چنان گرمی
 زهر آگین هوس پراکنده بود و چنان این باده کشته ولی لنت چشم را جره جره
 در کام من میریخت که دیگر در من کمترین توانایی و اختیاری باقی نمانده بود : و
 حتی تصور ایسرا که روزی در برابر وی و هوسهایش مقاومتی کنم نمیتوانستم کرد
 دیگر هیچ قیمت نمیتوانستم بگذروم بی دیدن وی نگردانم ، و حتی فکر اینکه
 مسکنست وقتی او را از دست پنجم مرا دیوانه میگرد

لیلا از آن حسی که ما ندانیم و تقوی نامیده ایم کلی بی بهره بود
 از این گفته من تصور مکنید که او متنگدل یا ندها بود ، نه ، انگس وی تاسرعه
 امراض خوش قلب و مهر بان و ملایم بود و آزار هیچکس را ضعی نمیشد از هوش و
 عقل بی بهره بسیار داشت ، ولی شگفت اینجا بود که هوش او بکلی قیراز ما
 بود و صورت دیگر داشت . چینی کم حرف میزد و بیچیک از پرسشهایی که درباره
 گذشته او میشد پاسخ میداد . از آن نکاتی که ماهه در مدرسه و زندگی آموخته ایم
 و میدادیم او هیچ نیداست ، دعوی بسیاری برها میداشت که ما از آن مطلقاً
 بی خبریم . چون در مشرق زمین پرورش یافته بود داستانهای مرادان ایرانی و عینی
 میداشت که آنها را با آهنگی لطیف و بکنواخت و ما گرمی و ملایمی خاص نقل میکرد
 هنگامی که از آغاز حلقه جهان و مانند دلپذیر آمریش سخن میگفت ، چنان
 مهارت و درخششی و داستانسرایی از خود شان میداد که گویی حدود در آن هنگام
 حضور داشته و شاهد دوران جوانی دیبای پر بوده است . بگروزشگفتی خود را
 درین باره بدو گفتم ، بالصفحتی مردود پاسخ داد
 - شاید هم حقیقه من نادیده کسی همسالی باشم

از چه لحظه پیش ، کشیش ما اعورده که همچنان در پای بخاری ایستاده بود
 و خود را گرم میکرد ، توجه و علاقه ای خاص سوی من نخم شده بود و بدنت سعتمام
 گوش میداد وقتی که در اینجا زندگی سکوت کردم وی سا لحنی آفرانه و پر
 همچنان گفت

- دساله اش را بگوئید

- پدرجان ، چندین بار 'لیلا زبانه عقیقه و آمین او پرسیدم من پاسخ دادم
 که داری هیچ بدهی بست و احتیاجی هم ندارد که داشته باشی . یکبار دیگر گفت که
 مادر و خواهران او دختران حسود - هستند ولی آنها و جداوند آری و جمله بست تا
 از روی آن و وسیله آن با خدا مریوخ شوند . لیلا همیشه يك قوهی کوچک حدقی
 نگرده خود آویخته داشت که هرگز آنرا از خود دور نمیکرد و بنگار بین اظهار
 داشت که این قوهی معنوی کسی حاکم غمراست که یادگار مقدسی او ماند
 اوست .

حضور این جمله را درست بیاید رسانده بودم که ناگهان کشیش از جای
 حست و درنگش پرید : و در حالیکه سراپا مرتضی بود با روی مرا گرفت و فریاد زد

— راست میگفت ، راست میگفت حالا من میفهمم این زن که بوده است .
 « آری » ، شعور باطنی شما بظنم برفته ، زیرا وی واقفاً زنی غیر از سایر زنان بوده ،
 اصلاً وزن بسیاری عادی و بشری آن نبوده است . خواهش میکنم داستان خودتان را تمام
 کنید . من گوش میدهم

— پدرجان ، داستان من تقریباً تمام شده . چندی پس از آنکه روابط عاشقانه با
 لیلیا ، نامزدی خودم را که مدتی پیش از آن رسماً اعلام شده بود بهم زدم و هر قدر پدر و
 مادرم در پی بردند و بمن فشار آوردند حاضر مادامه آن نشدم . آری ، محاطر عشق لیلیا ،
 محاطر چشمان حوس انگیز و نشت گراو ، محاطر این زمی که روحش چون یک پارچه بلور
 سردویی اعتنا بود و مینهاد تها یک نگاه او ، یک حرکت او ، یک لبخند او تا عیناق روح
 بنده را آتش میزد و میسوخت ، با نامزدم بهم زدم ، درستی و ایسان و آئینم را از پرا
 گذاشتم ، آسایش روحی را از دست دادم ، ارزندگی هادی ، از گذشت روز و شب ، از
 آنچه که پیش از این برای من لذت بخش و خوشایند بود هیچ نگاه نداشتم بجز لیلیا ،
 بجز محاطره این زمی که از دشتهای و صحراهای مرمر و در دست مشرق در بین ماسلا میبول
 وارد آجانه پارسی آمده بود تا یک نگاه هستی مرا آتش برده و سر بر پشت مرا تار کپسوان
 سپاه پر شکن خویش آورده .

پل چندی بعد ، از خیانت من و لیلیا آنگاه می یافت و چنان در پی مرد که سرحد
 چون رسید یگر و لیلیا را با ششم فراوانی تهدید سرگت کرد ولی لیلیا ناسادگی و ملاست
 بسیار به و گفت

— سعی کن ، دوست من ، سعی کن بلکه موفق شوی من خودم از بی زندگی تنگ
 آمده ام و سالهاست آرزوی مرگ میکنم ، ولی مرگ سراغ من نیاید

بدین ترتیب روابط عاشقانه من و لیلیا شش ماه تمام ادامه یافت و درین شش ماه
 او در زوش در احتیاد من و مان من بود ، مان من بودی آنکه کمترین نوعی ، کمترین
 احتیاری از من داشته باشد . من آنکه کمترین هدیه ای از من بپذیرد . حتی یک لطفه
 بی برای من عشوه گری نکرد و محکس دیگران که هر از آن ناگه کمتر از او لطفه و زیبایی
 داشتند از من توقع منایش و تعلق و تقاسم داشت . شش ماه تمام خود را ، امینهای سادگی
 و بدون تکلف و پیرایه ای در اختیار من گذاشت تا آنکه یک روز صبح بجان من آمد و
 بسقدمه گفت .

— دیگر یکدیگر را جدی هم دید ، بر اس از اندگانی در معرفت من حسنه شده ام
 و به خواهر کشور خودم ایران بازم گردم

— خودم را بپای او امکنم ، نالیدم ، گریستم . سر سر رمی کوفته و
 غریب زدم

— لیلیا ، چه طور بدین چیزی ممکن است ؟ چه طور به یکست تو بروی و من تاب دوری
 ترا بیاورم ؟

لیلیا همچنان ساکت و آزار پس مینگریست ، ولی دیگر در دینگان او برق هوس
 سیر نمیید در آن لطفه در چشمان سپاه درشت او تنها از رفتاری عینی و شیرین سوزند
 خود ، مثل این بود که دارد دور نگاه میکنم ، « چیلی دور سوی ایران ، این کشور
 دور دست هر از و یکشب که این در حرك شهر آشور ، سیاه چشم عاشق کش را میان گلها و

سینه‌های خود پرورش داده بود ، فریادادم .

— لیلا ، تو هیچوقت مرا دوست نداشته‌ای ، حالا میفهمی که هیچوقت مرا دوست نداشته‌ای .

بسادگی جواب داد .

— راست است ، دوست من من هیچوقت شما را دوست نداشته‌ام ، هیچکس دیگر را هم دوست نداشته‌ام و لی فراموش نکنید که سباززانان که پیش از من شما علاقه نداشته‌اند بسیار کثرت از من خود را در اختیار شما گذاشته‌اند و بسیار بیشتر از من برای خود ارزش قائل شده‌اند . گمان میکنم اگر حساسی بی‌ما باقی باشد ، همان عقشناسی است که باید از طرف شما ابراز گردد ، اینکته مرا مورد ملامت قرار دهید خدا حافظ

لیلا دست و پاهاش سادگی که نمیتواند باز در زندگی من را می‌نقشه بود مرا برای همیشه ترک کرد و زود تمام در خانه خود در حالی بین‌خشم و حیون سر بردم ، و بالاخره احساس کردم که بر دیک است برای دهانی از بی بازگرد کسسه‌ای که بر قلم فشار می‌آورد خودم را شکم

شما بان سراغ شما آمدم آمدم تا روح مرا در رنگه گناه پاک کنید ، مرا آدامش همیشه ، قلب تیره گناهکارم را جردی ایمان روش سازید ، بهر حال ، اکنون دستکاری من در دست شماست مرا جرات دهید هر کار میخواهید کنید ، ولی فراموش نکنید که من هنوز با تمام قوای خود ، دائم هوش و حواس خود اوزا دوست دارم ، آفت در دست دارم که در اعصاب روح و قلم جرم بنگاه گرم من انگیزش چیزی بیابم ، ای پسر جان ، مرا جرات دهید

گریه کنان خود را با عوش کشیش افکنم و ساکت شدم وی بی‌برمانی دست بر پیشانی نهاد و خاموش ماند ، بالاخره سکوت داشتند و گفت

— پسر جان ، داستانی که گفتی از نقاط من بسیار حال و مهم بود ، زیرا سرگشت تو کشف بزرگه تادیبی مرا تأیید کرد گوش کن تا حقایقی را که شاید تا کنون هیچکس نبراز من نه از بی برده باشد برایت بگویم تا بفهمی که هنوز هم چون نصیحت پیام پندایش بشنود برای معجزات داسرار زندگی میکنم

آنگاه با آهنگی شمرده و آرام که روزگاران در پس اوزا معطر من می‌آورد ، برای من چنین گفت

— چنانکه دیش گفتم آدم پیش از خود پاک دن دیگر داشت که در آن جیل ادوی دگری شده ، ولی دو کمانه تلخ بود ، در تورات ذکر او آمده است نام وی چنانکه تلخون میگویی اینست بود ، ویس او آنکه خوا از دند آدم بوجود آید او ماسد آدم از منشی جان تر مر حلن شد ، و چون اختلاف حوا از گوشت و پوست آدم پدید نیامده بود ، آن علاقه و داستکی حوا را نام آدم ، احساس نکرد و سادگی او وحده شد

هنگامیکه وی را آدم دوری گروت و بر او خود روت هو را آدم بر تنک گناه شده بود و اینست بر من آنکه گناه داشتم باشد زندگی تازه خود را دور ، و آدم آفتار کرد

سرزمینی که او بدان وقت منطقهٔ زیبا و خوش آب و هوایی بود که بعدها ایرانیان در آن سکونت گزیدند و آنرا ایران نام نهادند.

بدین ترتیب او در گناه هوا و آدم شرکت بهیست و در نتیجه از ظریفی که خداوند بنسب هوا فرستاد در امان ماند و روحش شیرینی مرگ و بیساری و خطا آلوده نگشت چون گناهی نگردید. مودیرای رستگاری روح خود از آلاچی آن احتیاج نبوده داشت، و اصولاً امکان گناه کردن نداشت تا اسکان پرهیزگاری داشته باشد. خداوند او را از گناه و ثواب هر دو مرگنازد داشت زیرا وی دانشمندی نقرین خود به نسل حوا نکرده بود هر چه او میکرد، به بد بود که خوب دختران او نیز همه چون او صبر جاودان دارند و مانند وی از عواقب رفتار او پندار خود میرا هستند، زیرا او در مقابل خداوند مسئولیتی ندارد که چیزی از دست بدهند یا به دست آوردند. این دختران در اجسام هر کزلی که بخواهند متولد می‌باشند، پس آنکه حقیقتاً برای گناه و ثواب مفهومی غافل نباشند، یا متوجه گردند که نظیر رفتار ایشان برای فرزندان حوا گناهی است که گناه بخشوده شدن آن مسکن نیست.

کشیش ناردیگر خاموش شده و چند لحظه در فکر فرو رفت، آنگاه گفت:

— پسر جان، این زن زیبا که باعث سقوط تو شد و بدین روحت را اسیر خود کرد، طایق همهٔ تشنه‌بانی که پس دادی یکی از همین دختران لیلیت است. اگر میخواهی دوباره رستگاری روح خود را بدست آوری هم اکنون بیا و در آردما کن و در آردما راه دراملاتی اعتراضات با هم گفتگو خواهیم کرد.

پس لحظهٔ دیگری مانند سپس نامه‌ای از حبیب خود بیرون آورد و گفت: — دیشب پس از آنکه به بستر خواب رفتم، قرآنی هست که بر اثر خرابی راه و شدت برف مدت زیادی در راه مانده بود، کنیا آمد و این نامه را برای من آورد. اسقف مزرگ پس نوشته است که خواندن کتاب من در او اثری تا مضوع داشته روی آنرا معالفا اصول منکم مدعی یافته است، و یقین دارد که پس از تقدس پناه بزرگین مورد همین نظر خواهد داشت، و با این انتشار این کتاب اصلاح نیست ایست نتیجهٔ بلکه هر وجع و مراد من و ولی من پس از عربیت تو سرد اسقف خواهم رفت و داستان ترا بدو خواهم گفتم تا بداند که واقعا لیلیت بهترین زن آدم چنانکه در تورات مکتوب است وجود داشته است.

پیش از آنکه از هم جدا شویم، یک روز آخرین را که هنوز در آن سحر می‌گفته بودم، با کشیش در میان نهادم، نوحهٔ کوچکی را که در حبیب داشتم بدو نشان دادم و گفتم:

— پدر جان، لیلا پیش از ترک من این نوحه را که همیشه همراه داشت در خانهٔ من نهاد و طاهرا، مرا موش کرده بود آنرا سرد روی آن خطی نوشته شده است که من آن سرد را لیلیت ورم، زیرا می‌دانم نتیجه زان نوشته شده و تصور دارم چیست این نوحهٔ اوست.

کشیش نوحهٔ کوچک و سبک را در دست نگاه کرد و کلیه کلمهٔ آنرا برگزید و سپس بالهندی وضایت آنرا برگزید.

— این کلمات بضم فارسی قدیم نوشته شده و یادگار دورانی است که سرزمین ایران سوادیه از بهشت روی زمین بود. معنی این چندسطر این است:

دهای لیلا به پیشگاه خداوند
 خداوند! بین وعده مرگ ده تاخانی رتدگی و احساس کم، مرا از نعمت
 پشیمانی بر خود دادی ثالث گناه را دریابم. من طعم زنج را پیشان تا قدر خوشی
 با نفهم
 خداوند! من ازین همه چاودان شکسته آمدم:م. اگر بمن نظر مرحمت داری
 مرا بپر صورت دختران هوا در آور!

الکساندر سرگیویچ پوشکین

۱۸۳۷-۱۷۹۹

خاطره

وقتی که روزی هفتاد پایان میرسد و شب خاموشی دامین کشان شهر حلقه را زیر سایه نیم روشن خود میگیرد، وقتی که همه سر را مالین آرایش مینهد و در خواب گران میروند تا در دوران اضطراب و ریج چانکاه من آغاز میشود، دردم، بیش اعمی عم دا جانگراثر او همیشه احساس میکنم در سرم آلوده ام و در باهای آخفته در یکایک در کنار هم میسیم اشباح خاموش در برابر دیدگانم هویند میشود و روزی مرگم از خوشی دا آغاز می کند ناختم و صورت رنگانی خود را از نظر میکنم:م. آنوقت نحویش میبوم و عاقله سرمیهدم و دشنام گویان اشک تلخ اریده فرو میریزم. اموم که هیچ چیز نمیتواند گذشته را بگویند.

الکساندر سرگیویچ پوشکین

۱۸۳۷-۱۷۹۹

سه چشمه

دردست غموس و بهناور جهان، سه چشمه مرمر از دل خاک بیرون آمده اند. چشمه هوایی چالاک و پر نشاط؛ حوشان و خروشان، مرزبان و پر صدا است؛ چشمه دوق و انعام با آب گوارای هجان و امید؛ در اعدادگان و طار دندگان صحرای جهان را سیراب میکند. چشمه سومین، بی چشمه فراوشی: آبی بیج رده دارد، اما این آب عطش سوزان تارما را بهتر از هر چیز فرو میپاشد.

پوهان پسنگاری یونانی

۱۰۰۰-۹۸۵۴

گوشواره های طلائی

من «اوفرورزین» را از همان وقت که کودکی بیش نبود، با علاقه ای خاص که ترکیبی از نوازش و مهر بانی بود دوست داشتم. «او مروزین دختر» یکی یکدانه با آقاي «پرو» یکی از بهترین و قدیمی ترین دوستان من بود.

من دو سال از دوستانم بزرگتر بودم، اما هر دو در تمام مدت تحصیل همکلاس بودیم و هر دو نیز، در یکسال عروسی کردیم. دینها حویان زندگی زناشویی ما باینکه صورت ادامه یافت زیرا من صاحب فرزندانم و خیلی هم زود هم او از دست دادم و بی بدحوای برادر بسیاری سختی چشم از جهان پوشید. دو عروس پرز از همان اول زندگی من با تنهایی ای رادر کنار دیش آغاز کرد و بعد صاحب دختر دریامی شد زندگی این سه نفر در کنار هم، چنان شیرین بود که مایه رشک دیگران میگردد.

من و پرو هر دو در بازیس اقامت گزیده بودیم و هفته ای بیگانه گشت که لااقل یک بار همه بگردانیم. اشتیاقات ما نیز تقریباً نظیر هم بالااقل دوشادوش و موازی هم بود، زیرا پرزغاش بود و من نویسنده حتی یکی از کتابهای من، امضای من و او را دو کتاب هم داشت، بدین معنی که من این کتاب را نوشته بودم و او نقاشی آنرا کرده بود کتابی که بدین ترتیب با همکاری مشترک ما منتشر شده بود، مجموعه ای از چند داستان بود که اوفرورزین آنها را خیلی دوست داشت؛ زیرا وی هم نقاشی و هم پادبیات علاقمند بود. شاید هم همین جهت بود که من صحبت او را «میل و اشتیاق تمام استقبال میکردم و حرفهایش بیشتر از آن اندازه که حقاً مردی سن من مایه برای گفته های دختر چندی مثل او قائل باشد اهمیت میدادم.

اما اوفرورزین دختر چندانقی ساند دور بود بزرگتر و خوشگلتر شده، و بالاخره نیز وقتی رسید که برای او نامردی پیدا کرد، و از عروسی آن دو سخن گفتند. او فروزین خودش اول مایل بدین امر بود. مدتی مانده و سی تکلیفی گذراند و مدتی هم گریه کرد. بطور خلاصه تمام آن کارهایی را کرد که دختران جوان در چنین موقعی حقیقتاً یا ظاهرأ میکنند اما پس حواتی که نامزد او بود بسیار دوستش داشت، و در اندک وقتی توانست چنان او را خوب متقاعد کند که او مروزین بکلی تیسر آفیده داد و از آن پس دیگر صحبتهای روزانه او با «فیلیپ» تمام شد.

من از ایسکه جریان دایره‌ای عشقی او فروریزم و هوهر آینه‌اش بدین صورت دو آمد بسیار خوشحال شدم. برای ایسکه بنوبه خود در خوشبختی او شرکت جست با هم، تصمیم گرفتیم بنام سبت روز ازدواجش، دو گوشواره طلایی زیبا که بهر کدام با تونی جفت شده بود بدو چشم روشنی دهم، و فقط منتظر فرصت مناسبی برای ارفغان این گوشواره‌ها بودم.

شبی که فرزای آن می‌نایست مراسم عقد صورت گیرد، در خانه مجلل پدر او فروریزم می‌جاس «بال» آراسته‌ای تشکیل داده و عده بسیاری را برای شرکت در آن دعوت کرده بودند.

من سر ساعت هشت بعد از ظهر، با فونتی زیبای «آوی گوشواره های طلایی»، بدلتجا رفتم.

هوچر عده‌کسی از مدهوین نیامده بودند از دور سبت او فروریزم رفتم دیدم گفتیم که برای وی ارفغان کوچکی آورده‌ام، سپس خودم گوشواره‌ها را بدو گوش کوچک و لطیف او آویختم و برای تکمیل تریک موه‌ای بر پیشانی‌اش نهادم.

اما او فروریزم، بعضی تماس لب‌های من با پیشانی او، سرا پاتنگان خورد و مثل آنکه غفلتاً حالتش بهم خورده باشد، تا چند نایبه خاموش ماند و یک لحظه نیز چشمهای سیاه خود را بر هم نهاد سپس با فرمول معمولی تشکر از من سپاسگزاری کرد و وقتی که حرفش تمام شد، ناشانی لمیر هادی، دور شد.

درست دین لحظه صدای موزیک رحاست و فروریزم با نامزدش برقص پرداخت.

ولی ما حرای او بهین جا تمام شده دیراً بیش از سبت دقیقه گذشته بود که در میان رقص، ناگهان حال نعمانی به او فروریزم دست داد و منغوش بر زمین افتاده‌هه حاضرین زن و مرد، مضطربانه دور او حلقه زدند و حسابها برای هوش آوردن او و اظهار علاقه‌هوی ارفقانی خاموش پرداخته وقتی که بالاخره دختر جوان خود آمد ما در دست او را گرفت و آهسته آهسته انگار بیکنی در گوشه‌سالی برد و روی آن شاه ولی ناگهان با نگرانی پرسید:

- او فروریزم گوشواره هایت کجاست؟

او فروریزم دوباره بدون لرزید دست نگوش خویش مردنا بیسه که آباواضاً گوشواره‌های او در جای خود هست یا گم شده‌است، سپس فریاد زد:

- زانسی گوشواره‌های من چطوره شده؟ موقع رقص هر دو در گوشم بودند کجا ممکن است افتاده باشد؟ او، دیگر این گوشواره هارا ندادم دیگر گوشواره‌ها را ندادم.

هه در گوشه و کنار جستجو پرداخته اما هه کاوش‌هایی نیامده ماند، و علیحاً بعد از چندین واقعه‌ای: ساط رقص بیر اندک زانسی بهم خورد زیرا حاضرین هه سبت بهم مشکوک و بدگمان بودند و هیچکس حرمت نداشت از ترس ناراحت کردن طرف با ازیم ایسکه در نگاه طرف اثر سوه ضعی سبت بخودش بیسه، چشمهای او نگاه کند بطور کلی یک حالت نگرانی وی تشکیلی هه را مرا گرفته بود.

اما این گوشواره هاچه وقت گم شده بود، جوایی که ضمیمه مدون می‌باشد این بود که در موقع بیهوشی او فرورین که همه پیرامون او را گرفته بودند، کسی آنها را نازبردستی زوجه است، و تردیدی نبود که بدین عمل نامی مردزوی بپوشداد اتفاقاً زمستان پیش نیردوتالو (زنانبوهای دوست من) زودا دزدیده بودند و تاکنون هیچکدام از این دو تالو بدست نیامده بود.

هریک از حاضرین، یقین داشت که این شوخی زنده همچنان ادامه دارد و دزد تالوها با بطاطریه شرده حساب خصوصی، و با سرکارای دزدی، دوازده بدین مجلس آمده و در محله مساهد گوشواره های طلائی را دزدیده است. بهرحال حقیقه من این بود، و در مذاکره با دیگران، دریافتم که آنها نیردوس باره هم‌آمنل من فکر میکنند.

اما پس از نارگشت سعاده خودم، نواسم باخو سردی بیشتری این موضوع را حلاجی کنم، و در نتیجه این حلاجی بود که حسن کردم دزدی گوشواره های او فرورین در لحظه بیهوشی او کانی بسیار دشوار و تقریباً غیر ممکن بود، زیرا عملاً امکان نداشت که کسی هر قدر هم تر دست و آزموده باشد تواند در آن موقع که همه دور یکتر جمع شده‌اند، اول از یک گوش، بعد از گوش دیگر بیچ گوشواره هارا ناز کند و آنها را از جای خود بردارد و در جیب نگذارد و هیچکس هم متوجه این کارا نشود. با اینهمه، تردیدی نبود که او فرورین مدتی بیهوش مانده بود، و در آشفتنگی و بجهالی که در این مدت حکم فرما بود، همه چیز امکان داشت.

دزین میانه ناسم من از دیگران بیشتر بود، زیرا خیلی ظلم میخواست که ریبای من این هدیه را همیشه ما خود داشته باشد، بعد من که این هدیه برای خود من خیلی گرانها بود، زیرا یاقوتهای درشتی که برای دو گوشواره نصب شده بود یادگار مادرم بود که امروز عمرش را بشما داده است و من این دو یاقوت را بیش از آنچه تصور میشد دوست داشتم. خود او فرورین هم از این موضوع با اطلاع بود.

اما بهرحال، این دو گوشواره گم شده بود و از عهه خودی دزدی دورا بپشت عطف، حال آنکه این هدیه من از میان رفته بود، میبایست چیز دیگری به او فرورین از معانیه هم، زیرا معقول بود که دختر سیمی آری دوست من عروسی کند و از من یادگاری نداشته باشد، چه چیز چینی معقول بود و تازه اگر هم بود، من سینه‌واسم خودم را ندانم داسم کنم. فکر کردم یک سرورس جای خودی انگلیسی که سیمی چینی آن دور خودش میچرخد و شکل میز گرد و کوچککی را داد برای (ویجرم این میرو سردیس را معمولاً در گوشه سالن میگذازند و موقع چای جامها و آقایان میبایان کنار آن میبایسته و صدان چای خود را بر میکنند.

صبح روز بعد، این سرورس را که از چینی سیاه جیسی بود برای او فرورین فرستادم و وی بعضی دریامت آن یا ماهه ای گرم و بر محبت به من پاسخ گفت. دزین نامه که پر از مطالب و عبارات صمیمانه و لشکر آفرین بود، وی اظهار داشت بود که لطف و توجه فوق العاده من او را شرمند کرده است و وی خود را شایسته اینهمه علاقه و مهربانی میدانم. بااطمینان دانه بود که این سرورس را بعد از این منزل «تحم چشم»

خودش نگاهداری خواهد کرد و همیشه آنرا در گوشه سالن پذیرایی خودش، خواهد گذاشت تا مهمانان و آشنايان نشان دهند.

از فروزین در نامه شود از گوشواره ها اسلاسیبیتی نگرده بود، و من نور آنرا کردم که نخواست دست بآنها، در آن ناراحت کند، شاید هم نخواست بود خودش را با یادآوری چیزی که اوستش داشته بود متأثرتر کرده باشد.

اتفاقاً عقیده خودم هم این بود که عافانه ترین کارها در این مورد فراموش کردن سایر ایام گوشواره هاست. زیرا در حال حاضر هیچوجه احتمال آن نیست که روزی دوباره این دو گوشواره پیدا شود. تازه اگر هم پیدا میشد بهتر بود، برای اینکه پیدا شدن آنها مستلزم کشف دزدی بود که توانسته بوده در اجتماع چنین چیزی را دستگیر کند و بپاک آورد آن سرشناس بوده و انتخاب آنها با دقت کامل صورت گرفته بود راه باشد، و چنین کشفی برای همه این اجتماع، شرم آور و ناراحت کننده بود.

در حال یادآوری موضوع آن گوشواره ها از همه لحاظ کاری بیسی و حتی مضر بود؛ و مخصوصاً خود او فروزین را بیشتر از همه اذیت میکرد، زیرا قفلت خود او در فقدان این هدیه گرانساخته عوامل دیگر مؤثرتر بود. از نظر من بیچینی تقدیری مورد نداشت، برای اینکه ناسف خوردن من، حال ناسف مرد خمیسی را داشت که بالای سر صد و پنجاه دانه خود بنشیند و شیون کند.

ما این مصلحت تصمیم گرفتیم دیگر در این باره صحبتی نکنیم و تصادف بیزمانی کلمات کرد، زیرا من او را حرجید لفظ از بردن یک تصمیم ریش از بند جمله تشریقاتی میان ما رد و بدل نشد. آن روز هم وی ناشوهرش بسام عرب ماه عمل رفتند که من بایست سه هفته یا یک ماه حضور انجامد این قیمت خیال مرا بیکلی از بافت گوشواره ها راحت کرد؛ زیرا میبایست که بگذارم جوان، در سفر ماه عمل خود اشتغالته مطبوع تراز. مگر گوشواره هایی که یک دوست قدیمی خانواده بنامست او در اوج او بدو هدیه کرده است دارد.

تقریباً دو هفته بعد از آن گفت او: بندهش در غم برای اینکه نتوانم بهتر او را ببینم و صحبت کنم؛ قدری زودتر از ساعت عادی دیدن او را دیدم، بی دغدغه و دو ساعت و نیم بعد از ظهر را برای ملاقات او انتخاب کردم سرورس جای حوری؛ همانطور که فکر کرده بودم، در گوشه تالار پذیرایی او بود، اما هنوز خود او در اطاق نبود تا چهار روزی نمیتوانی مشتم و مدنی منتظر ما بدم البته چند دقیقه تأخیر او برای من طبیعی بود. ولی اینک اندک نظرم رسید که زودتر از این زیاد بر آنچه مایه مراد از انتظار گذاشته است، زیرا برای ملاقات یک دوست قدیمی مثل من، تشریفات و آذین لازم بود و آرایش بسیار هم ضرورت نداشت.

بالاخره دو باره او فروزین بدرون آمد قیافه او از همیشه خوشگلتر و جادوشر بود؛ و مثل همیشه لاسی بسیار مناسب و شکنیل مرتی داشت اما آنصه در او لاینگاه بود، نوحه سر او در حالت کرد؛ و در حالی که آراستگی او بود آن حالت خاص و عجیبی بود که در سراپای او پیدا بود، و بنده آن چه طور میتوان استیک او بسنده هر قدر هم توانا باشد، نتواند آنرا آموزد که بود تشریح کند.

قبلاً بشما گفتم که من نویسنده هشتم و این صنعت نه فقط حرفه نویسندگی من است، بلکه من در زندگی روزمره شردنیز در زمان نویسنده هستم؛ یعنی همانطور که قیامه های تصبی و ساختگی را با آسانی میشناسم و آنچه را که ممکن است در پشت نقاب ظاهر مغضی باشد تحلیل و تجزیه میکنم بهمان آسانی قیامه های صمیمی و زنده را مورد مطالعه قرار میدهم. البته این هنر بزرگی نیست زیرا سرمایه من است همانطور که ملایمت حرفه بیک طبیب است؛ و اینکه استعدادهای من همیشه کار مرا دزین مورد آسان میکند و طبیعی است که اگر این استعداد در من نبود تألیفی ننویسندگی نیز پیدا می کردم، و دیالوگ دیگری میرفتم که مستلزم این اندازه شناسایی احساسات و هواطف شری نباشد.

وقتی که ادروژین را دیدم، بی اختیار احساس کردم که سراپای او دستخوش هیجانی خاص و ناکفتمی است

مثل این بود که روح و قلب او با بحران درونی طاقت فرمائی دست بگیرد بود که سرامزداات وجود او را آنگاه میداد. برای ایگه بهتر بساهبت این کشمکش درسی او بی برم، سعی کردم چشمانش نگاه کنم، اما وی هر دو چشم سیاه و درخشنازیز افتاده بود و حتی بک لحظه نیز آنها را برای دیدن من بلند نکرد، عجیب این بود که حتی دست خود را نیز بیست من دراز نکرد و این عدم توجه او من فرست آن داد که بهتر در قیامه و حالش کجنگاو شوم

بالاخره نوع ناراحتی مرمر او را کشف کردم این ناراحتی امال کسی بود که خودش را یکبار کلام پیدا کند، اما هرگز خودش نیداند که گاهش چیست حالت آدم پشیمانی را داشت که از علت پشیمانی خودش می خیر است و فقط میداند که ازین ماست رنج میرود و چگونه وقتی بیشتر شد که وی، حتی پیش از آن که سلامی گفته و احوالی پرسیده باشد، من گفت

- میداید چقدر متأسف و ناراحت هستم

چهره عجبیبی! حضور بدو بعدیم که بعد از گذشتن شش هفته : تعداد مطلع درباره موضوع فراموش شده ای مثل ضمیمه گوشواره ها مورد تداخت، آنها از طرف کسی که در نامه ای که روز بعد از این واقعه نوشته بود، و در گفتگوی مختصر ما در روز عروسی، ابدأ صحبتی ازین بابت نکرده بود

مگر خودش حس نیک کرد که این ضمیمه را باید جزو قصایب گذشته و فراموش شده حساب کرد و دیگر گفتگویی از آن بیان نیارود و محصوراً حالاً که سر دس چای شوروی من دوسالنی اوست، وسای هدیه قلبی را گرفته است

البته پدر او فروزین همان شب مهمانی، از من با هزار درمان از دست کم شدن گوشواره ها و مخصوصاً یاغوت های گرا بهای آنها معدرت خواسته بود اما الحاح ضروری او مرور بین تکلی مفهوم دیگر و صورت دیگر داشت

این حمله او که « میداید چقدر متأسف و ناراحت هستم » را آن طرف که ادا شده بود بیچوجه بوی ناراحتی و تأسف میداد، فقط بوی پشیمانی میداد. مثل این بود که با این جمله، میگفت « من واقماً پشیمانم از اینکه گذاشته ام گوشواره هایم را در زنده ». این تعبیر سعی دومنی به داشت، مورد هم نداشت. اما از آن وقت، یعنی که وی برای دای حمله خود نکاز برده بود درست همین روی زاده ایداد

پاشود گنیم، شاید اشتباه نیستیم شاید هم در عالم واقع، برمان نسویسی و خبالبانی پرداخته‌ایم، بهر حال عاقلانه این بود که بدین حرف از جواب مستقیم دهم: وندادم، معای جواب، با او مشغول گفتگو شدم و از مسامحت او و جاهانی که دیده بود پرسیدم در تمام مدت گفتگو حس کردم که وی همچنان سرش را خم کرده است و سعی میکند مستقیماً صورت، مخصوصاً چشمهای من نگاه کند حتی رفتار او نیز، پسکس همیشه با ادب و احترامی که بوی تعجب میداد آمیخته بود برای اولیایار دویانتم که وی دیگر آن نوع احتیادی را که همیشه یک پیچ نسبت بدوست صمیمی پدرش احساس میکرد، و پیش ازین نیز همواره در حرکات و گفت‌های او کاملاً در مورد من دیده، بشد، ندارد.

ملاقات ابتدای ما یکماه پس از آن ترویج صورت گرفت این بار، دیدار او مرا خوشحال کرده، زیرا بخلاف دفعه پیش در طرز برخورد و رفتار او باخودم، دوباره همان صراحت و اعتماد و همان لطف و حاذق‌طبعی، خودا احساس کردم و این ملاقات دوستانه من صورت گرفت، و البته او و روزی تنها نبودن آن شب او و شوهر و پدر و مادرش را، بشام دعوت کرده بودم، و درین مهمانی چند نفر از دوستان نویسنده‌ای که تا زمانی برای خودشان در مقام نویسنده‌گی ماز کرده بودند و اصطلاح جزو نویسندگان من بودند، نیز شرکت داشتند.

این مهمانی کاملاً خصوصی و خودمانی بود و هیچگونه تشریفاتی در آن نگذاشتم بود پس از صرف شام، همه خانها و مردها، بعد از کار من آمده و در آنجا سیگاره‌ها را آتش زدیم و مشغول صحبت شدیم، او فرودین که در سر میرشام باخوشحالی و بیخیالی حرف میزد، در دست من کنار شوهرش شاموش و متفکر، ولی آرام و دلسازی نشست و حرف نزد فقط نگاهگاهی، بی آنکه کسی متوجه شود، دست شوهرش را در دست می گرفت و فشار میداد مثل این بود که بعد از شوهرش، هیچ توجیبی حاضرین مجلس نداد و صحبتهای مبهمان نیز برای او شایان توجه نیست.

دوستان من، از وقتی که در دفتر کار من بودند و کتابهای مرا در قفسه، کنار هم میدیدند، از روی علاقه‌مندی و شاید هم برای جلب توجه و رضایت من، بتعریف و تحسین آثار من پرداخته بودند ولی یکی از آنان بود که مخصوصاً در این باره پندار میکرد، مثل این بود که جدول واقعی ندو دست داده است، زیرا بیوسته از «قریحه» می‌نویسد، من حرف میرد، امك! امك! همچنان وی بتقدیری دیاد شد که بهمه حاضرین سرایت کرده و حالمگی، یکنرمان من و آثارم را تا آسمان بالا بردند.

ناگهان صدائی در دردیك خودم شنیدم که میگفت: «اوه! ای! چند این نوشته‌ها زیاناست، چقدر ناحقیقت برویک است» بی اختیار سر منصرف صاحب صدا برگرداندم؛ و نگاهم، چشم در چشم ناگهان او مردوزی برخورد کرد هیچوقت تا آنوقت نشیفت بودم که او با این گرمی در حرارت نوشته‌های من صحبت کند. هکر کردم که باید چیزی در جواب او بگویم، زیرا ناگهان احساس کردم که بعد از گفتن این حرف، ازینکه نتوانست است جلو خودم را بگیرد و با این حرارت چیزی نگوید حجل شده است.

پس در یکشنبه و گفتم

بود صورت تحقیق پیدا می‌کرد.

مرای من اکنون یقین بود که گوشواره‌ها را باید در خانه دوست من برزپدر او فروزین، در اطاق و قفس آن شب، نزدیک محلی که او فروزین بیوش شده بود جستجو و پیدا کرد. اما چگونه می‌توانستم بدون جلب توجه و سوء ظن دیگران، این کار را بکنم؟ دو روز بعد، در ساعتی که می‌دانستم پدر در خانه نیست، به مزرعه او رفتم بنوکوش گفتم مثل همیشه در دفترش منتظر او می‌مانم. این دفتر، بوسیلهٔ درزی فرعی بیک دالان کوچک و از آنجا با اطاق و قفس مربوط میشد. در وسط این تالار حوض بلورین کوچکی بود که آب در درون سحره‌هایی مصنوعی درون آن می‌ریخت. کف این حوض را بکلیقهٔ شن نرم پوشانده بود کنار حوض خم شدم، آستین دستم را بالا زدم و مستقیماً در درون شها بچسبیدم و پرداختم. او بکی دو دقیقه بعد، گوشواره‌های طلائی را از آنجا بیرون آوردم.

این اکتشاف من خیلی مطقی و طبیعی بود زیرا تعریبه‌س نشان داده که مطق و او اشناسی کمتر اشناس می‌کند.

از همان وقت که او فروزین بمن گفته بود که کتاب «لیلی» را در کتابخانه خود بداد و من همانجا می‌بندم که این کتاب را داده، زمینهٔ این فکر در روح من آماده شده بود که در مجلس رخصت بر آن وقت که فریاد می‌رود که گوشواره‌هایش را گم کرده از محل آنها اطلاع داشته‌است.

اگر یادشان باشد، دو آن شب دومر نه تکرار کرده بود که دو دیگر گوشواره‌ها را تعادیم و دومر نیز، وی در ملاقات «امی، عیج اضطراب را از خود نشان داده بود، زیرا خودش مینا است که گوشواره‌ها (اشجهماً در میان شهای کف حوض انداخته یا بصورت دیگر خودش به تنهایی آنها را در دیده است.

اما برای چه وی اینکار را کرده بود؟

کلید این معما، کتاب «لی لی» من بود. حالا که من به‌خواهم این معما را برای شما بی‌روش کنم، در خود احساس ناراحتی میکنم زیرا در حلال میل حسویش، مجبورم شخصاً وارد صحنه شوم اما آن احساسی که عامل اصلی اینکار او فروزین محسوب میشد بقدری پاک، قدری دلیل‌پر و بقدری گورگانه بود که لازم نیست من در برداشتن پرتی از روی این راز، برد شما احساس شومندگی کنم.

ولی اجازه دهید اول شما را در جریان خلاصهٔ موضوع کتاب «لی لی» بگذارم. «لیلی» بیش از آنکه یک زمان، مفهوم واقعی این کلمه باشد، بیک داستان سنتی طولانی، بیک «پوئن» معمل است. زمان کوچکک «مضمون» است که من آن را سالها پیش، در عرض چند روز نوشته بودم، و در آن سعی کرده بودم در حیهٔ یک دختر جوان را در موردی خاص تحلیل و تجربه کنم.

این دختر چنانکه عادتاً اتفاق می‌افتد عشقی - اگر توان بدین هوس کودگانه و اقامت دام عشق داد - نسبت بریدی مسرتتر، خیلی مسرتتر از خودش پیدا میکند دوست مثل پسر بچه‌هایی که دو چند سالگی می‌خوانند با دایه یا پرستار خود عروسی کنند. زیرا در سن ایشان این دایه یا پرستار در نظر ایشان مطهر و سایندهٔ

کمال و قدرت جلوه می‌کند.

ولی بی‌شک نهرمان جوان و زیبای کتاب من عاشق مردی بیچاره ساله، شاید هم بیچاره و پنهان می‌شود که دوست پدر اوست، و با علاقه‌ای چون آمیزه با نام روح و قلب خود بوی دل می‌سود. زیرا این مرد برای او حاذقه‌ای مرموز و مرموز آمیز همراه دارد که لیلی را بر اختیار محبوت خود می‌کند و آتش عشقی سوزان در دل وی مرموز انگیزد لیلی تمام آن هیجان و حرارتی را که در قلب هر دختر جوان نورسیده جا به جا دارد و چون توده عظیمی آماده است که با اولین سرخوردن با آتش شعله ور شود؛ وقت این عشق کودکانه می‌کند و با حرارت عشق نخستین مردی را که جای پدر اوست؛ ولی دو نظر وی مظهر کمال جلوه می‌کند: مستحق خود قرار می‌دهد بی آنکه در این باره بدو کمتری اظهار کرده باشد؛ زیرا یقین دارد که اگر این مرد عشق وی بی‌بهره و ششکین خواهد شد و از او بدش خواهد آمد.

تغذیر چنین خواست بود که «لیلی» من، در زندگی واقعی، آنهم در میان اطرافیان من، نمونه‌ای زنده پیدا کند و فروریزن از اول با علاقه و تحسین تمام کتابهای مرا میخواند؛ و خلاصه می‌داند که از روی نوشته‌های من مرا در عالم خیال بصورت چه موجود کامل و سی‌عسبر و قصی در آورده بود.

راستش را نخواهد؛ این شخص من بودم که مظهر ابدآل او شده بودم. این روح خود او بود که در آن سن، در هنگام طفلی آرزوها و هوسها در هنگام عشق برای دختری جوان با اندازه‌های عوامی که نفس می‌کند سرورت داد، مرا در قالب آرزوی خودش ریخته و دل عشق این ساخته خود بسته بود؛ زیرا من برای او و آرزوی نوشته‌های خودم، مظهر و نمونه‌ای از کمال جلوه کرده بودم؛ و او این کمال را عاشق بود.

شاید هم عاشق نوشته‌های من بود، و خودش ناشناخته خیال می‌کرد که عاشق نویسنده است.

بهر حال، او از این ناست هرگز با من سر نمی‌زنه بود؛ اما این عشق عجیب و غیرعادی، همچنان دو دل او با من بود در بطور دختران جوان؛ عادتاً مردی بیچاره ساله خیلی بیرو ساله زده جلوه می‌کند؛ ولی او مردی بی‌سینه من کار داشت؛ به دوهای شوگرمی من؛ زیرا من برای او همچنان آن نویسنده‌ای بودم که با سحر قلم خود تاریخهای روح او را تکان می‌داد؛ و البته این سحر فقط برای او بود؛ زیرا دختری شایسته ساله خیلی آسان می‌تواند آنچه را که خود احساس می‌کند در هم آمیزد و از آن ترکیبی بدیع بوجود آورد.

حلقه او مردی بی‌شک کسی می‌توانست در آن روزها در آن جفته‌ها، در آن سالها که او این هیجان و عشق ناگهانی را حسودانه در زوایای دل خود پنهان کرده بود و در این آتش میسوست بی آنکه نشان از این خود و گمبار بر جای نگذارد؛ اما دستی ناپیدا دفتر قلب او را مثل صفحات کتاب، تیغی بی‌ورق برید؛ خطوط مرموز و آشوب آن را، خواهد و سپس حکایت کند که در این سطور چه اندازه مهر و محبت پنهان چه اندازه اشک و آه دیده‌است.

حکایت کند که او چه دراز شگفتی را با شرمساری در مردی در این دوامی تن خود

نگاه‌های مبرکده و چقدر او این درد پنهان دنج می‌برد است ؛
 چطور در دوش احساس می‌کرده است که در دل خود عشقی باور نکردنی ؛
 عشقی بی‌حاصل و بی‌نتیجه ، شاید هم عشقی گناهکارانه و جنایت‌آمیز پنهان دارد ؛
 وقتی که متوجه این حقیقت شدم ، دانستم که چرا از نحواسته بود گوشواره‌های
 طلائی را که من بدو هدیه داده بودم ، در شب عروسی خود بر گوش داشته باشد
 او فردی زین سرویس‌چای را که از همان من بود ، با میل و اشتیاق پذیرفته بود بی
 آنکه ازین پات احساس گناه یا پشیمانی کند. بعکس این سرویس را در اطلاق
 پذیراتی خویش گذاشته بود تا همیشه آنرا ببیند و یادگزاران نیز نشان دهد .
 البته این میر و سرویس‌چای مالی من بود هدیه‌ای بود که از طرف من بدورسینه
 بود . اما این هدیه فقط زبستی بود که اکنون در گوشه اطلاق او چای داشت . چیزی
 جدا از او بود چیزی بود که یادگار من بود ، ولی با خود او کار نداشته ، با پوست
 بدش ، با اعصابش ؛ با قلب و روحش تماس نییافت ، از گوشش آویخته نمود تا در آنرا
 چون دست من ، چون انگشتان من ، پوست لطیفش را موارش کند و هر لحظه بیشتر بر
 آتش پنهان قلب او دام‌زده

باید اعتراف کنم که توجه بدین موضوع ، بدین موشکافی و یاد یک بی‌دقیق
 راه که بین دوهدیۀ من ؛ دو ادمان من ؛ تا این درجه غفلت گذاشته بود برای من
 بر که یکسر ماویسنده کی سروکار داشتم تا زگی داشت اما او از همان اول گوش
 زمان تل خود داده ، و رفتی را که برای دوهدیۀ من وجود داشت دریافته بود

بازم آمد که دوشب پیش از عروسی او ، آنوقت که من دو گوشواره طلائی را
 با دست خود از گوشهای لطیف او آویخته بودم ، او حضور سرح شده و سراپا بخود
 لردیده بود حالا می‌پندم که آن شب ؛ او پیش خود چه مکر کرده بود مکر کرده
 بود که حالا که خواهد با خود دو آشنای ازدواج فرار داد ، باید هر کس دیگری را پیش
 شوهرش ، و هر عشقی را بجز عشق شوهرش کنار بگذارد ، و میدانست که تا وقتی که
 این دو گوشواره را بر گوشهای خود داشته باشد ؛ هوای دلش خاموش خواهد شد
 شاید حس می‌کرد که حتی با کنار گذاشتن این گوشواره ها نیز ، این آتش
 درون شعله در خواهد ماند ، ولی این باز لااقل او خواهد توانست بر روی آن
 سرپوشی بگذارد

رای او در چش شیبی ؛ درونی که می‌بایست قلب و روح و جسم خود را در اختیار
 شوهر خود بگذارد ؛ داشتن این دو گوشواره ، در حکم نگاهداری خاطره عشقی گناهکارانه
 بود ، زیرا این هدیه از طرف شوهرش می‌آمد و این عشق بیر ، این عشق پنهان بر
 عشق شوهرش بود تماس ما ؛ این یادگار یک عشق پنهان و ناگفتنی ، جسم و روح
 او را می‌سوزانید

با چاره وی تمام قهر - خویش را بکنک خواست یک لحظه خود را از نظر
 دیگران دور کرد و مکنار حوص رفت و گوشواره‌ها را پنهان آن بکنک حتی آنها را
 میان شما پنهان کرد تا از مغالطه دور نگاه دارد - اما بعد از این کار ، بروی باید از وی
 ابروام شد ، و در وسط رقص مدهوش رزمی امتداد دیر ؛ شواسته بود این خیانت
 تازه را سبب عشق قدیم خود تحمل کند

این بود متعلق که ناآن من آن چنان روسی شدیدی را که او فروزین یا آن دست سگریبان بود پیش خودم تحویل کردم اما برای اینکه بفهمم تا چه اندازه درست فکر کرده ام احتیاج به تجربه داشتم. میبایست این تجربه را در حضور او فروزین بسکم، بی آنکه او از سوء ظن من چیزی دریابد.

در روز پذیرائی هفتگی او بدیدارش زدم ولی این ناوعدا کمی دیرتردم تا سایر میهمانان زو آمده باشند در ساعت چهار و نیم که من بخانه او رفتم، ساعتی به راه گسائی بود که بدیدار وی آمده بودند او فروزین کنار سرویس جای ایستاده بود و برای میهمانان جای سیربخت، وعده های پرکار او مشغول گفتگو بودند، من میهمانان سرگرم صحبت شدم اولی از چیزهای عادی حرف میزدیم، بعد رشته گفتگو، با مسائل مادی من، به موضوع علاقه و جنبه های مختلف آن کشید. من بالحنی مادی ولی بلند، بطوریکه همه عده ای که دور میز جای ایستاده بودند، متوجه خود او فروزین، بقوی شنوا، گفتم

«بله، مثلاً گاهی میشود که آدم چیزی را دوست دارد، آنرا با علاقه درست کسی میگیرد ولی ناگهان تصمیم میگیرد که آنرا از خود دور کند و در آن بیندازد، درست همان دلیل که دوستش دارد»

هوژ حله خودم را گسائلا پایان رساندم و دم که او فروزین، سراپا نردید و همچنان جای که در دست او بود تا صدای خشکی بر زمین افتاد و شکست از این صدا، من و همه معنویین از جای جستم، بصورت او فروزین نگاه کردم و دیدم که او را چنان پزیده یافتم که گویی مردی که بود قلش ز کار نایستد، برای اینکه زمینه صحبت را تغییر داده باشم، بعد مردی که شدم و حواشی کردم که همچنان شکسته را بین بدهد تا آنرا تا انگلستان برستم و یک همچنان از همان مین بخواهم، زیرا از این صحنه ها هر بصورت سرویس کامل در یونان پیدا میشد، وحیف بود که سرویس او فروزین مانس باشد.

وی من نگاه می کرد که هوژ، مدار سالها توانستم آنرا فراموش کنم، زیرا در این نگاه یکدیگر مسر، یکدیگر و از پنهان بفته بود گاهی بود که در همین حال شرم و ملالت و التماس و تمنا و عشق و پشیمانی در خود بفته داشت، گاهی بود که گویی خاطره سالها همچنان، سالها آرزو و امید پنهان و ناگفتنی، سالها اشک و آه یکجا در آسب و خلاصه شده بود.

صحنه شکسته را از او فروزین گرفتم و قطعه کوچکی از آن را تا نگلدان مرستادم تا یک همچنان کامل از آن ملول برآیم بفرستند اما فیه قطعات شکسته را برای خودم نگاه داشتم. عادت این جویی شکسته را در کتابخانه خودم، آنجا که عزیزترین یادگارهای مرد حواشی من در آن جای دارند در گوشه ای نهادم. دو یا فونتی در نیز که از گوشواره های طلائی جدا کرده بودم در کنار آنها گذاشتم.

از آنروز تا کنون هر وقت همین همچنان شکسته را این یا فونتها نگاه میکنم، من احتیاج به خود میفرزم، زیرا احساس میکنم که اینها معظم را بگشایم، رمانترین و شاید حقیقی ترین عشقی هستم که در زندگی من از همان داده اند احساس میکنم که

قیمت آنها نیز از قیمت تمام کتابهای من ، تمام عمر من ، بیشتر است ، زیرا در این
 لسان شکست ، دستان عشق سوزانی هفت است که هیچ کتابی ، هیچ صفی ، هیچ
 دمی هیچ ناطق می ؛ شاید هم هیچ قطعه موسیقی ، توأمای تشریح و تجسم آنها
 ندارد

از اشعار الکسندر سرگیویچ پوشکین

۱۸۳۷-۱۷۹۹

شعبه

شب خاموش است نزدیک ستر من شمع بیبا شعله هم انگیز نمود آهسته تود
 باشی میکند من ایست که شهرهای من چون جویانهای عشق از سرچشمه دلم روان
 شده اند همه جا در لظرم از وجود تو آکنده است در تاریکی شب دیدگان نبود
 می بینم که با برق مهر می درخشند و با نگاهی خندان من میگردند صدای دلپذیر ترا
 می شنوم که در گوش من زمزمه میکند «دلدار من ، ترا دوست دارم دوست دارم
 مال تو هستم مال تو هستم مال تو هستم»

از اشعار الکسندر سرگیویچ پوشکین

۱۸۳۷-۱۷۹۹

بیداری

ای رؤیاهای من ، ای رؤیاهای شبی من ، خدا حافظ !
 ای خوشبختی شبی دراز ، کجای من ، مگر بی بینی که خواب آرامش بخش از
 دیدگان من گرفته است ، در تاریکی عشق شب ، خاموش و تنها گذاشته است ،
 بیدارم و دیویدم به رؤیاهای خود می نگرم که مال دهر گشوده اند و از من
 میگریزند اما روح من باغم وحسرت این رؤیاهای عشق در دنیال میکند
 ای عشق ، ای عشق ، پیام مرا بشنو این رؤیاهای دلپذیر را سزد من باز مرست
 کاری کنی که شامگاهان ، مست نماند خیال ، در خواب نوم و هرگز بیدار شوم

از آندره موروا مرالوی

۱۸۸۵-۱۰۰۰

سفر

دیگری نمی توانستم کمترین حرکتی بکنم حتی حرفی هم نمی توانستم بزنم
اعضای تنم، زبانم، پلکهای چشمم، هیچکدام فرمان من نوردند. آنکه دو چشمم
ماد بود، حرسایه روشنی مینوگ که در میان آن نقطه‌های دردشانی مثل دناز عباد
دزبور حورشید، برقصیدند. سیدیدیم، فقط حس میکردم که دارم زندگی را ترک میکنم
و از حلقه‌های گان بیرون میروم. نا این وصف هر روز یزدی شوانی خود را از دست نداده
بودم. آنکه عدهاها بگوشم ناماوس بود و آنچه میشنیدم صورت، جوانی داشت که
سیاری از کلمات آن برایم معیوم بود.

فقط می دانستم که پیرامون نختنواب پنج سه نفر استفاده‌اند یکی از آنها
دکتر گالته پزشک من بود که باصنای آدام وحده حرف میبرد رومی از شاکت دیگری
بود که لصن جدی و آمرانه او عصا - مرا ناراحت میکرد. سومی دو سینه‌دوز من بود
که در حلال گفتگر صدای گریه آدام او و سترهایی را که پیاپی و نفس زدن از دود کتر
می کرد میشنیدم.

اولین پرسش او این بود که «آیا هوش و حواسش سرخاست؟»
پزشک ناشناس جواب داد:

- حیرت‌انگیز است. البته خبر خوبی در حال هدیان و بی‌هوشی عادی هم بیست در حال
اضاعت خیال میکنم دیگریش از چند ساعت اشابه هم چند دقیقه، امید صیانت او
میتوان داشت.

دکتر گالته، طبیب معالجم، منجوبیانه گفت:

- خیال میکنید بک از کسیون دیگر مفید باشد؟

- چرا بجهت این بیچاره را آذارد میدهند؟ در سن او هنگام عمر بران کسی
در مقابل چنین ضرورت معنی طاقت نمی آورد. آخرین امید ما، پی سبلیون بود
متأسفانه پی سبلیون هم شبیه ای را که انتظار داشتیم نداد. حالا دیگر گمان می‌کند هیچ
راه نجاتی باقی نمانده باشد.

دوباره دکتر گالته، الحاح احترام آمیزی پرسید:

- تصور می‌کنید صاحبان مرا می‌تواند. نامی داشته که از قبل با اندازه من

و اهمیت داشته باشد و من خودم یکماه پیش، یکی دو روز قبل از آنکه مبتلای
ذات‌الریه شوم، اورم‌ماینه کردم. قلبش مثل قلب جواتها قوی و کمنلامالم بود
- البته بطاهر این‌طور بود. همیشه بزنگ در این‌مواقع این‌اشناده نامیکنند
اما حقیقت این‌است که پیری، پیری است.

دو ماهی از من حرف‌ها و ماله‌می حدی زیاد زد.

- به آقای پررتسورا شوهر من روحاً جوان بود. خیلی جوان بود.

- بهتر است بگویم خودش خیال میکرد جوان است هیچ چیز از این قبل
تصورات منظرنا کمتر نیست. مادام، خوب است بروید استراحت کنید. شوهر شما
دیگر نمیتواند شمارا ببیند و حضور شما بی‌سرد. بصحبت خودتان را ناراحت نمکینه اگر
و خودتان آرام‌شود. پرستار شما را صرخه‌ها کرد.

صدای گریه در ماهین، که عربادی بشیرشینه بود، پرده‌ای را که در برابر
دیدگان من بود پاره کرد. یک لحظه چنین منظرم رسید که چشم‌ان او را، مثل در
آتش که در ساحلی پوشیده از مه برآمده باشد از دور می‌بینم، اما این دیدار
نابه‌ای بیشتر طولی بسحابیه و لحظه‌ای جدا حتی صدای هم که می‌گویم می‌رسیده
خاموش شد.

برای صحتین‌مازه در خاموشی عمیق و بی‌پایانی، تنها ماسم چقدر وقت درین
حال سرگردم؛ لیه‌ام فقط میدانم که وقتی که این خاموشی برآیم تحمل ناپدید شدن
ماگهان دیوانه‌وار مظهر افتادم که از جای برخیزم و بروم اول در صدد صدای کردن‌شام
پرستار برآیم اما چندی با رسیدن‌م و خسری از او شد. ما چاروب را صدا زدیم،
فریاد کردم.

- در دو ناهار.

دو بار جوامی نهاد.

ما خود گفتیم.

- منظر از این‌اطاق رفته است بهتر است خودم سرالشر بروم.

چطور می‌دانستم که رایانهای ما توان و بهیچ‌خودشوا هم توانست از زنده‌توان
محریرم و قدم روی فرش کف اطاق بگذارم و راه بیستم، پیری که حالا خوب بیاد می‌-
آورد؛ ایست که در آن نعضه‌کاملاً توانایی این‌کار را در خود می‌یادتم؛ و من هم در شتم؛
لیر! سخن آنکه این تصمیم را گرفتم، بدون کوشش فراوانی از جای برخاستم و با وجود
مه و حار علی‌طنی که اطاق مرا گرفته بود کنار اشکایی که لاس‌هایم را در آن نهاده
بودند زدم. اما درست در آن لحظه که میخواستم دست دست‌گیره اشکاف بگیرم و آن
را بکشایم؛ بونگ‌نگشاید نماندم بر سر در که در آنجا بودم که لباس پوشیده و
آماه هشتم وقتی که دست بال‌نوم‌بازی خودم کشیدم، در بی‌ای لاسی را که جیدی
پیش‌قدم مسافرت در هر ای بدو از این در لادن حریده بودم احساس کردم نگاه را
بر می‌انداختم و دیدم که کفش‌های سرد را بی‌پاد: اماد را این‌دیدار؛ ما تحس در پادتم
که آنجا که ایستاده‌ام کف اطاق خودم نیست میدانم است که از سبک‌گوش‌های نام‌ساز
مهر و نش شده است.

قطراً بحالت مخصوصی کسائیکه در خواب راه میروند دچار شده و بی آنکه خود بدانند در عالم خواب از پیشتر بیرون آمده و لباس پوشیده و از خانه خارج شده بودم. اما در آن حالت که بودم، قدمی هیچان و البته با داشتم که تیر و انستم درین باره فکری بکنم آنچه نظرم قطعی و اجماع آمیز میآمد، این بود که دیگر نه فقط در حال استراحت بودم، بلکه بیدار هم نبودم.

راستی در کدام شهر بودم؟ پاریس؟ اما مثل ایسکه در پاریس نبودم، زیرا ما زرد رنگی که پر اموان مرا فرا گرفته بود بیشتر به لندن شبیه بود. دستها را، همانکه خواسته باشم خود را از پر حور و اموالی بایدا حفظ کنم، پیش در گرفته بودم و میکوشیدم تا زودتر دیواری پیدا کنم. از دور صدای برهم خوردن امواج دریا و کریو یکنواخت سوتهای کشتی را شنیدم. با دمثل پادهای اقیانوس نم و سرد بود و بوی شیبه سوی نمک همراه داشت. دانستم که در بندر گاهی هستم اما در کدام بندر بودم؟

۴

- او را این چه جور راه رفتن است؟ چرا پیش پای خود را نگاه نمیکنید؟
- میفهمید. سعی میکنم نگاه کنم، اما هیچ چیزش بیسم ممکنست افرماید
کجا هستم؟

مردی که با من حرف میرود، چراغ قوه بزرگتری که در دست داشت بطرف من و سپس بطرف خودش برگردانید. مردی بلند قد بود که او لیفر شخصی در برداشت اما لباس او لباس پلیس فرانسه و پلیس انگلستان هیچکدام شبیه نبود.
بیشتر لباس خدایان امریکائی میباشد وقتی که سؤال مرا شنید، دست نشانی من گذاشت و مرا بطرف چپ چرخاند، سپس سادگی گفت.
- درین جهت راست برو و نگاه خرابید رسید.

تصعب کردم که از کجا لمسیده ام من قصد سردارم خودم هم بیدارم چه علت و در دست در این موقعیکه از ستر شده برقریب بیماری دوره زندگی خودم بیرون آمده ام، آهنگ سفری دور و دراز آیم با هوا بیا کرده ام
بطور مختصر گفتم «مشکرم» و در همین که من نشان داده بودم راه افتادم.

آیا به غلیظ اندک اندک بر طرف میشد یا چشمهای من در اینکی عادت کرده بودند و بهتر میدیدند؟ دست بیدارم، بهر حال احساس میکردم که در میان ده، هیکل-های آدمهای ناشناسی را که دنبال هم در همان جهت حرکت می میکنند میبینم میدهم کم کم صحبت زیاد شده و ما خط رجبر زندگی را تشکیل دادیم که طول و عرض آن پیدا نمود.

همه سعی میکردیم هر قدر ممکن است تدریج حرکت کنیم، زیرا بی آنکه نتوانیم علت این مضر را توضیح کنیم، احساس میکردیم باید زودتر دست تا بقصد رسید.

با این وصف پیشرفت لغغه بلعقه دشوارتر میشد، زیرا جمعیت بیوسنه قزوئی میبایست تازه راه ما هم مظهر من بازیگر شده بود.
زنی با صدای غشنگین من گفت

— چرا اینقدر عشار میدهید ؟

مهدای او مهدای پرزنی بود با ممدت گفتم .

— من عشار میدهم از پشت سر بمن فشار میدهند .

— برای اینکه بی جهت عجله میکنید شما هم مثل آبهای دیگر منتظر مویز

خودتان باشید

از حرف او، که مرا با عجم ز هایت نظم و ترتیب منجم میکرد ، قدری اوقاتم تلیج شد که ناگهان با حرکت خود داری کردم و بر جای ایستادم این توقف من باعث شد که چندان سفیدی که در دست داشتم (حفظ در این لحظه بود که متوجه شدم چه امی در دست دارم) پاهای مردی که دنبال من در حرکت بود خوردن برگشتم و چهره غشمگین بکنگر سیاه پوست جوان وریا را که پراهنی صورتی رنگ با بقه ناز بر من داشت دیدم . وی مثل بازیگران تأخر مست من احترامی بجای آورده و ما لعنی تلخ و آمیخته با دستم زاء گفت

— بعشید آقا . خیلی معدرت میخواهم که با پوست سیاه خودم سفیدی چندان شما تو همین کردم

شرمند گفتم . آقامی بینید که من چه نام راهم آ پای شما زدم وی دوباره احترام تمسخر آمیزی کرد و گفت

— بعشید آقا ، بگدایا معدرت میخواهم ، چنین تقصیری در آینه آدمی سر نخواهد زد

ما غلبه نظری شده بود ، و من در مقابل خودم ، صحری بسیار دراز که شامل چه هزار مسافر بود میدیدم که همه نظری جنس میرفتند هدف ایشان و همه ما ، صاوت بزرگی بود که بکیرج دینه نابی و چندین آشیانه هواپسای و پلک سرد هواپل داشت از دور ، چندین موتور در حال گردش بودند و بلندگو های ورودگاه پیوسته دست و آمد هواپیماهای خطوط مختلف را اعلام میکردند نادی شدیده در حال و درش بود و ابرهائی را که در ارتفاع کم ملاحی ورودگاه در حرکت بودند ، پیشکامت و پس و پیش میکرد

از این لحظه همه پیشرو ما با کندی فوق اندازه صورت گرفت زنی که جلور من بود یکی دوبار پشت سر نگاه کرد و درین فرصت من نواصتم موهای خوگندی و چشمهای مهربان و خندان ابروهای او را خوب بینم این از دیگر نسبت من غشمگین بود . صمی پکی در باره من لحنه زد مثل این بود که میخواست بگوید «النه کار سختی است ؛ اما من و شما حرکت آرا داریم که این راه نا تا آخر مروج و شکاشی بکیم » ولی بکساعت «هه ، از طرف هستگی بر سر پای خووش بند میشد زیر لب ، گفت

— امروز زودتر از هر دور بیداشدم ، حالا از حشگی دیگر تا بیدارم گفتم چند دقیقه روی چندان من نشینید

اما وقتی که چندان را در زمین گداشتم ؛ از بسکی آن تعجب کردم بیدارم چرا ناگهان بیدارم انتاد که قلم خود نویس و کفشهای راحتیه را همراه نیاورده ام . دوباره چندان را در دست گرفتم و از صم برون آمدم و پشت نظرف شهر بنویسین

برداختم چرا می‌دیدم ؟ چه کسی اشتغال مرا داشت ؟ اصلاً کجا می‌رفتم ؟ هیچ‌کدام از اینها را نمیدانستم .

۴

درین شهر ماشام ، خطوط راه خودم را پیدا کردم ، چگونه توانستم در این هتل کنار شد ؟ کوچکانی بنسبت بیادرم ؟ قیادت من ترانموای‌های برقی ماصدای گوش خراش از زیر پیرمه‌های اطلاق من بیگانه‌شدند . حروف بودائی زابلوها چشمک زدن روشن و خاموش می‌شدند . قلب خود نویس من روی میز دکاهشای را حسیتم زیر تختکواب بود . بچله آنها را با کتاب‌ها و کاغذها و ماشین صورت تراشی و درت دوشامیرم خودم در چندان جادام و همچنان ماحال دو ، از هتل سرور آمدم ابو نویس گوه پیکری از میان خیابان مسئله که دو طرف آنها افراد پلیس بچوه‌های دریائی و زمینی با همت تیرهای آماده خود پاسداری میکردند نظرف من می‌آمد ناشتاب بانوون آن چشمم . ده دقیقه بعد ، ابو نویس مرا دو کنار سون بی پایان مسافرین ا نزدیک رفته فرودگاه پیاده کرد

یکبارده پیکرم مجبور شدیم شکلیه در صفت استادن و قدم بخدم پیش زدن را تحمل کنم وقتی که در ساعت بعد بمقابل رفته رسیدم ، فهمیدم که چرا حرکت صعب اینقدر آهسته بوده است . راه ورودیه فرودگاه فقط در کوچکی بود که در دو طرف آن دو پاسمال استفاده بودند ، همچون عبور از این درجه برای یک نفر مقدور بود ، ناچار صفت هر یمن مسافری در صدمتری این درباریک و باریکتر میشد تا بالاخره صورت صفت یک نفری در می‌آمد

آخر وقتی رسیدم که قبل از من ، حرشش بشرکی مافی بود از این ماضنه ، چهرة مأمور در راه که مردی قوی و بلند نما بود و خوب معلوم بود که آدمی مقرراتی و صحت و احراق نا پذیر است ، موصوح بشکوی میدادم چهار نفر ، سه امر ، دو امر یک نفر . حالاً بگتر بویت من رسیده بود و بروی مأمور استادم

از من پرسید

— ما کدام خط می‌خواهین سفر کنید ؟

— ما بگر چندی خط صفت ؟

— البته خط ناتولیک ؛ خط پر تاشان خط آنکلیکان خط نائیت خط

مورمون

پرسیدم

— پس خطوط شما طبق اعتقادات مذهبی تقسیم بشی شده اند ؟

— آگسین بچوه صلگی گفت

— عجله کنید دیگران هم دست‌نظره بالاخره ما کدام خط می‌برید ؟

پرسیدم

— اگر مسافر اسلام‌دهی نداشته باشد بطور ، آیا خطی برای من اعتقادیها

میدانید ؟

با تعجب جواب داد

ب چرا؟ اما توصیه نمیکنم که با این خط سفر کنید، زیرا این خط تازه تأسیس شده هنوز خط کوچکی است و خیلی هم امرت است اگر با این خط بروید، قطعاً در راه گرفتار در دسر قراروان خواهید شد بقیه من: در صورتیکه بخواهید خط منظمی خاصی را بگیرید تا خط وحدت مناهج «یونیتارین لاین» (Unitarian line) سفر کنید این خط خیلی منظم و مدرن و دقیق است. پشت سر من صدای غرغر مسافرین بلند شده بود بیز سردی از میان صف گفتم

ب بعضی ها امرت دارم که آسان و دستان بهم بیامد و همه مردم را پشت سر خود منتظر بگذارد

ما خجالت بسیار به ما مورد گفتم

ب بسیار خوب ما خط یونیتارین سفر میکنم.

ب پس به عمارت مرکزی، قسمت «م» بروید هر مدتی جلو بیاید

بما نظور که ما مورد این گفته بود، خط یونیتارین منظم خط راحت و منظمی آمد میرهای دفتر و تالار پذیرایی همه از تیزی برق میزدند کلاسورها بر از ویشجالی بود که هر کدام را بدقت در منظر خود جاداده بود

درو دیوار نقشه های متعدد دیده میشد که روی آنها عکس انواع مختلف هوا و جاهای این خط نظر می رسید در اعلانات فراوان سزا، پارکهای مختلف همه جا این صحنه تکرار شده بود ما خط یونیتارین مسافرت گفتم

در حالی که در راه ما دخترانه ها دختران زیبایی دالیاس میاه ما مورد پذیرایی مسافرین بودند یکی از آنها همی که هر دید بطریق آمد و ما احترام بر میدادیم
ب ویزای خروج دارید؟

ب نه چه ویزایی؟ بچشیده ام خیر نداشتم که

ب اطمینانی ندارد سالهاه دیر شده اهلنا ما تالی هر بزر مراده گفتم

ب آتالی هر بزر جوانی بود قوی هیکنز، دالیاس میاه که دیدار او امرت-
ب اختیار بیاید قهرمانان ورزش دانشگاه های امریکائی مداحت لحنی ساده و صمیمانه داشت که تفاوت سادگی حرفه ای امثال او منظر من حقیقی آمد

ب پس گفتم

ب نیلی خوشوقتم که شما توجیح داده این امرت من مخصوص ما مسافرت کیم مشتریان ما دوستار ما هستند و بسیر حبش یقین داریم که در شان ما در موقع لزوم مشتریان ما خواهد بود مردم فهمیده دور مرور بیشتر ما خط یونیتارین سفر میکنم

ب من هم بیست و هفت میجو استم امرت من شما مسافرت کم ولی آن خان جوانی که میباید از من ویزای خروج بماند میکند

ب آن خانم حق ندارد ویزا دانش ویزای خروج، طبق مقررات ضرورت نظمی دارد شما ویزای خروج را خودتان بگیرند بقیه کارها ما

ب ولی آخر از کجا باین اجازه خروج میگیرم؟ چه اقداماتی باید میکنم؟

ب در این نقطه رنگه نمودی که روی میز او بود پسلا در آمدم فریور پس گفتم

— بپوشید، اجازه دهید این تلفن را جواب بدهم
 آنگاه گوشی دست راستی را برداشت و مشغول صحبت شد، نخست دست
 گوش داد، سپس بزبان انگلیسی چنین گفت
 — بلی، آقای دکتر بلی فرمودید ده نفر دیگر برای ما فرستاده بید و
 سیاه خوب بلی دکتر راستی یادتان نرود که شما او را خیلی گرفتار کرده اید.
 دائماً برایمان مشتری تازه میفرستید بهر حال قدم این ده نفر بیستم
 بلی دکتر، قول میدهم، مطمئن باشید
 تلفن دست راست را بجای خود گذاشت و گوشی تلفن دست چپ را که درست
 در همین موقع بعداً درآمده بود برداشت
 — فرمودید پنجاه نفر بکنجا برای ما فرستاده بید؟ بسیار خوب (زوال
 راستی فرمودید چه درجه ای دارند؟ همه سر بالا ساده هستند؟ بسیار خوب سعی
 میکنیم همه را باهم جا بدهیم خیلی از تیسراو متشکرم که یاد ما افتادید، البته همیشه
 برای من متگوازی حاضریم. میدانم که شما هم در انجام وظیفه خود کوتاهی
 نمی کنید
 جد از این گفتگویی سرهای گرفتار و در هر دو تلفن نامه صحبت کرده در
 صحبت او اسم مهم بگویم خورد، دنبال اسم من گفت
 — سیتا بید هیچ امروز بعد از ظهر بوضع او زمینگی کنید؟ بلی، خیلی
 ضعیف دارد چرا؟ خودتان میدانید که این عادت خیلی از مشتریان ماست که وقتی
 تصمیم سفر میکنند، ضعیف دارند گهنبه در حدود ساعت چهار، سیاه خوب
 متشکرم، توانم امیدوارم موقع خود خدمتی مثل شما کنم
 سپس ناچهره ای راضی و بیطرف من کرد و گفت
 — به عبارت به قسمت شماره ۱۱، اطاق ۳۴۵ بروید و تقاضای ملاقات
 فرمائید را کنید او با شما سوالات لازم خواهد کرد و بعد ویرای شروع خواهد
 داد البته قدری معطل خواهید شد اما او من قول داد که همین امروز بعد از ظهر
 وضع شما را روشن کند خواهش میکنم تشکر کنید ما از خدمت مشتریان خودمان
 خیلی خوشحالیم
 دستر خواهد بود که او بیخود مشکلی داشت بزرگ میشد فریزر از جای برخواست
 و من هم، بد که دیگر کاری با من ندارد

۵

پیدا کردن عبارت ب کار خیلی مشکلی بود، زیرا برای همین نام میبایست
 از کوره دانه تنگ و ماریکی در زمینهای پر گل ولای عبور کرد و تازه گذشته از
 ندی راه مهلیط رود رنگ غیر دوباره همه جا گرفته بود اطراف من، عدد، بشمارای
 از مسافری که آنها هم مثل من ویرا میخواهند، وحشت زده دیگران در حرکت
 بودند

بالاخره توانستم بمقصد برسیم عبارت ب آسمان حراش بزرگ و مرطوب بود
 که آسما سوراخاتیک آن مرد سرعت منطقه سی و چهارم رسانید مقاسل اطلاق

شماره ۳۴۵۰۴ هدهه زیادی رنو مرد صغ کشیده و نوبت گرفته بودند من نیز با تسلیم و رضا جا گرفتم و منتظر نوبت خودم ایستادم

این دفعه شکجه انتظار دو هر صغ داشت، زیرا کسایکه بعد از مدتی بر سر پا ماندن در شبای تاریک بیرون اطاق، بالاخره وارد اطاق میشدند، تازه میبایست روی صندلیهایی که گرد اطاق چیده بود نشیسه و در آنجا منتظر نوبت خود شواله یک شیشه کدر، منتظرین را از مسخر فرارک جدا میکرد وقتی که کار تمام میشد، از پشت شیشه صدائی بگوش میرسید که میگفت: «نفر بعدی بیاید» و کسی که نوبت او بود در شیشه ایجا میگذرد و نوبت او بچرفت و بقیه یک صندلی جا بجا میشدند.

خانمی که آخر مقدم من بود خانمی جوان بود که پالتو پوست گرانبهای بر تن داشت و پیوسته اشک از چشمانش پاک میکرد وقتی که نوبت او رسید به داخل اطاق رمت و مدت کوتاهی بیشتر در آنجا نماید موقع خروج او به بطرم رسید که کمتر از وقت وارد شدن متأخر است. از پشت شیشه مات، صدائی گفت.

— شری بعدی بیاید.

داخل اطاق شدم پشت میز بی از چوب سفید رنگه، مردی باقیافه چاق و هوشمند نشسته بود که فقط پیراهنی بر تن داشت: نگاه او من اهتمام و آوازش بعشبه چندان خود را روی میز گذاشتم و بر رسم سایر فرودگاهها: دو صند از راه محتویات آن برآمدم اما اول بعدی رد و گفتم

— خیر! من علاقه ای به محتویات چندان شما ندارم هر چه میخواهید داشته باشید و طیفه من فقط آنست که بر رسم شما در این سفر چه نوع خاطراتی، چه علاقه ای، چه هیچانی، چه امیدهای همراه ببرید!

— بعشید آیا قانونی در بین ما ره هست که!

— بلی قانون فقط اجاره آن مینهد که شما مقدار معین و محدودی خاطره همراه خود ببرید که وزن هر کدام آنها هم زیاد باشد من شما چقدر است!

— شخصت و بیخ سال!

به محدودی که در مقابل خود داشت نگاه کرد و در دفتر نوشت.

سپس گفت

— در من شما اندازه علاقه ای که مینواید همراه ببرید خیلی محدود است شما فقط حق اردن مقدار خیلی کمی هیجانهای جسمانی، یک بار و علاقه خانوادگی، مقدار زیادی خود خواهی و در صورت تسایل، مقداری هم علاقه به نرهای زیبا دارید همین و بس! خواهش میکنم این فهرست احساساتی را که همراه بردشان برای شما متنوع و جزو کالاهای قاچاق است در دست بگیرید و با علاقه آن سگوبید که آیا جنس قاچاق همراه دارید یا خیر!

فهرست را نگاه کردم و بحسب بنگایک از مواد آن پرداختم

— حاه طلئی زیاد؛ نه! حتی حاه طلئی مستصر هم ندارم البته سابقاً دلم میخواست نشان لیاقت بگیرم و جدیدی شان هم گرفتم اما بعد فهمیدم که داشتن نشان و مدال، دل کسی را خوش نمیکند حالا دیگر حتی این حاه طلئی را ندارم

— بسیار خوب تا اینجا خوب است حالا بسؤال دوم جواب دهید

ب میل به قدرت و ریاست او. بعکس من از قدرت داشتن وحشت دارم. عقیده من از مدتها پیش ایست که هر کس ظاهراً بیشتر حکومت میکند خودش بیشتر محکوم مقررات و قواعد گوناگون است هر دلیلی جز این پیش از همه امضاء دلالی حزب خودش است. من هیچ تمایلی بقبول مسئولیت کارهایی که ما میل و اراده من صورت نگرفته است ندارم.

بسیار خوب! این قسمت‌ها رضایت بخش است. حالا سؤال سوم را بخوانید آیا خیلی عاشق هر خودتان نیستید؟ بروند شما نشان میدهند که شما بویسنده دراماتیک هستید آیا با خود فکر نمیکنید که هم‌رنگ بیسی عالی دیگر باید نویسنده آیه‌فیه ندارید که این بیسی بزرگترین اثر شما خواهند بود؟

ب: متأسفانه خودم خوب میدانم که دیگر نوشتن اثری بهتر از آنچه نوشته‌ام قادر نیست. سال پیش سعی کردم چیزی کاری بکنم، زیرا هنوز وجود اعتقاد داشتم اما معمول‌کادم بقدری خراب در آمد که کاغذ و قلم را بوسیدم و برای همیشه کنار گذاشتم

د: ارجح به آثار گذشته خود چه فکر میکنید؟

ب: فکر میکنم که خوب باشد، هرچه از من خواهد ماند همین است. حواء در ماده آن مضمون فصاحت کبده و حواء سدیها من دیگر تغییر در آن نمیتوانم بدهم. بسیار خوب. خیلی عالی است. تا اینجا وضع شما کاملاً رضایت بخش است. بزرگترین سؤال چهارم را هم که در ماده بول و دادانی است جواب دهید.

ب: آقا، حواء من ایست که من در همه هم‌چو وقت بول درست بوده‌ام و هم‌چو وقت هم قدر بول را ندانستم که برای زدنش رفتنش لطمه بخورم.

ب: بسیار خوب است. حالا یک سؤال آخری را هم جواب دهید. شرف‌دارید؟

ب: از بازنده سال پیش که زن گرفته‌ام، دیگر سراج مشوقه تازه برهنه‌ام می

میداند که خیلی دیر ازدواج کرده‌ام.

ب: زنش را دوست دارید؟

ب: آری، از سیم قلب.

ب: او، او، مثل ایست که کار دارد حرام میشود در سرویس ما این خود

حوایها قابل قبول نیست ولی شاید بتوانم با حواصن توصیه‌ها بشتری شما کسی بکنم بگویند رفتار! چگونه دوست دارید؟ از نظر جسمانی؟ از لحاظ روحی و فکری؟

ب: از تمام جهات

ب: ماده‌ای رود اول؟

ب: بیشتر از رود اول

ب: چه نوع آقای درامک، ادرس سرویس و برای حروح، درهم دست سادگی

گفت

ب: خیلی متأسفم در چیزی شراعتی من نمیتوانم شما اجازه سفر بدهم

ب: ولی من میخواهم شما با من سفر بروم

- شما می‌گویید که میخواهید بسفر بروید، ولی کیفیت که بخواید واقعا
دیپلماتیک در آن موجودی باین عویزی دارد، ترك كنند؛
با خشم قراوان گفتم:

- شما نظر مرا نمیفهمید من اصلا بخاطر او میخواهم باین سفر بروم. سه ماه
دست من سرباز او هستم وجود من ازین پس، نا این ضعف بسیار، جز آنکه زندگی
اورا خراب کند نتیجه ندارد باید بهر قیمت هست اورا ترك كنم و بروم
قراونك سرش را دوباره تكانداد و گفت:

- متأسفم، ما تاکنون هیچوقت بكمالی که چنین علاقه نروگي را با خود همراه
میسرم، و برای خروج نهاده ایم ما در حرقه خودمان این جور مسافرین را خیلی می
شامیم اول اصرار میکند که عالی برای خود بگیرند وقتی که ضرورت مسافر دیگری
برایشان ذخیره کردیم، دو آخرین لحظه از قصد مهر پشیمان میشوئند و در نتیجه بجائی
که برای آنها ذخیره شده، از دست آنها می‌روم که واقعا مستحق سفرند بیرون بروند
از شنیدن جواب او بی اختیار خود را دوباره در میان مپی‌علیظ دیدم دوباره
هدای رفت و آمد ترا مویدی ما را در شهری با شناس شنیدم، دوباره حس کردم که
چندان در دست، حسه و بیجا و مکان، بی امید، مر سوده: می‌توان و توان و سرگردان
هستم از ترس و وحشت دست با نتماس زدم بالحنی بومیانه گفتم:

- آقا، خواهش میکنم مرا مأیوس نکنید برای من لافز روزنه امید می‌مانی
بگم اید شما نظر من آدم پخته و سرد و گرم چشیده ای می‌آید لایحه میدهد اید که من
بعد از این همه رنج و معنی، چقدر احتیاج دارم که ادا این زندگی قرار کنم و بدیای
تازه ای بروم سیه اید چقدر حسه هستم! برای خدا! همین قدری آدامش بنهینه اگر
می‌گویید که مورد علاقه شعبدی دو زندگی دارم، اجازه دهید با مرور زمان، با
دودی و فطیبت، این علاقه را از یاد سرم: با ایسکه مرا دوباره حواله مده و تاز بکنم و
سرگردانی کنید

مستخرانك با نگاهي پرازنرمه من میسگریست و در تمام مدتی که من اکتباس
میکردم مداد خودش را بلب زیریش فشار میداد و فتنیکه حرف من تمام شد: لحظه ای
فکر کرد سپس بالحنی قاطع گفت

- چیزیکه بهلا برای شما لازم و صلاح است، تحصیل يك و برای موفقیت است
گفتیم: اگر این تهاداجل معنای من باشد، با کمال میل قبول میکنم
- البته این راه عالی برای معنای شماست، اما متأسفانه این راه جل در اختیار

من نیست

- پس در اختیار کیست؟

- این قسمت از وظایف سرویس C. C. C. می‌کسیون و شما و کاتالپی

است

- او را هدایای این کسپیون دیگر در کعباست،

- در عمارت کوچیک مجرانی واقع در روبرو جوب ضری میدان

سپس ساعتش نگاه کرد و گفت

- ولی شما وقت کافی برای اینکه پیش از تعطیل دفتر آن بندهجا بروید ندارید.

- پس چکم!

- بشهر برگردید و فردا سر فرصت با نجا بروید.

- یقیناً من توانای این رفتن در کشتن را نخواهم داشت.

- چرا چرا؟ خیال میکنید که توانای این کار را ندارید اما دیگران هم همین رفت و آمد را میکنند آهوم نه یک روز و دو روز ده روز، بیست روز، شاید هم زیاده...
غریبی بیاید!

دوباره خودم را در زمین مرداسی دغم انگیز بیرون فرودگاه که هم تاویکی شب و هم سه هلیکوپتر در بر گرفته بود یا قتم دوباره کوزمال کوزمال در تاویکی مه آلود میدان اشباح دیگری که چون من درین کوچه راه سرگردان بودید صراغ در کوچک خروجی رفتم دوباره بنگ اتوبوس بزرگ مرا مست شهر و از آنجا هست اطفاقی پرد که هواش فوق العاده گرم بود و در آنجا در تمام شب بود رنگا رنگی چراغ ها و صدای گوشه خراش تراموای مرگسی اجازه خوانیدن من نداد. آن شب، برای من ششی پر کابوس و خفه کننده بود. در میانه نامداد چندام روز ستم و ما شباهت برام افتادم تا زود تر موث بگیرم. صورت هواگر که همیشه بود که در اتوبوس نشستم و سمت فرودگاه رفتم امید وار بودم که با هزینه دادن ساعت غیر عادی یکی از نخستین کسانی باشم که وارد فرودگاه جوامعه شد اما با تعجب تمام دریافتم که بسیاری دیگر از مسافریین همان فکر مرا کرده بودند. در نتیجه ستون مستقرین حتی از روز پیش هرین تر و طویلی تر بود. بالاخره پس از سه ساعت انتظار و پیشروی قدم بقدم، بدر کوچک ورودی رسیدم، با لحنی نوستالوگانه بدر بان گفتم.

- شما دیروز هم مرادیدید.

- کدام خط

- خط «بومینارین»

من اجازه ورود در حال میانست دفتر کمیسیون C C در پیدا کنم در آن گفته بود «سمت زاویه جنوب غربی بروید» خورشید بر ارم پنهان بود اما بودی مبهم جهت احتمالی آنرا نشان میداد. با اندکی دقت سمت جنوب غربی را با خود بگردان آن برای امتداد مسیر من دشنی اسمعی و ناآشنا بود که در آنجا جانورهای کوچک بی روئیده بود در میان آنها غزال حزننده های بشکل میان لحن های میریبه بالاخره یک ساختمان دور افتاده و محرابی را که از آن فر فر فر ساخته شده بود و روی آن سه حرف C C C پارنگت معین خوانده میشد از دور دیدم. سای کوچک و محقری بود که فقط برای استفاده اداری ساخته شده بود.

با نوبندی تمام دیدم که حتی درین گوشه دور افتاده بر همه ریاضی محال انتظار داشته اند. بسیاری ازین همه بچه سوید در بعضی از آنها هسته گریه میکنند

نیخواهم سرشار از باخروج و تفصیل این احتضار ناز و ندرت بیابانم آهنگر شسته بودم که دیگر حتی توانایی رنج برتن یا شکایت کردن نداشتم و غنیمت بود که من رسیده داخل شدم و پشت میزی که دو طرف مقابل آن دختر خاتم جوانی با او نبودم آمی و خاکستری جای داشت نشستم و ای زیبا سوخو و جاذبه فراوانی نیز نداشت کپوش واپس آرایش، خیلی ساده بانواری ست و پشت سرافکننده بود اما در آن حین که از من قبل از من سؤال میکرد و چیز میپوشت من متوجه سرقت کار و دقت او بودم خوب پدیده بود که او از آن جمله کارهایی که بیجهت دلشان می خواهد مراجعین خود را معطل کنند و برایشان دشکال بشراشته نیست. من گفتم

م. دیگویی که آقای فرانک شما را پایجا مرستاده آیا یادداشتی هم برای من بشماراده است.

- بلی بفرمایید.

نامه را گرفت و نگامی به صورت آن نگاه کرد سپس گفت

- بسیار خوب، ملتفت شدم بطور خلاصه شما تقاضای ویرانی موفقی برای گذراندن یک دوره قمرت دارید خیال میکنید چه وقت لازم دارید تا این خاطر در اینگونه فراموش کنید اولی لا اقل شدت آنرا تسکین دهید، پست سال؟ سی سال؟

- بیست و نه سال.

بندی من بگوییست و گفت

- فراموش میکنید که حالا دیگر من وسایفی ندارم بسیار خوب ده سال

میگویم

آنگاه قسمتی قسمتهای معینی را که در یک ورقه چایی مقابل او بود برگرد و من دیدم که امضاء کنم، سپس مرا سرد آقای پیری برد که در وسط آن را پشت میزی نشسته بود بدو گفتم

- آقای کپسرا این ورقه تقاضای ویرانی موفقی است که برای آقای فرانک میفرستیم همه قسمتهای آن پروکامل شده است

پیر مرد بدون خواندن زیر ورقه را امضاء کرد و روی امضاء نسری با مهر و تاریخ روز چسباند دختر جوان ورقه را بمن داد و گفت

- حالا باید دوازده روز صبر کنید تا در آن روز با آقای فرانک برسانید، ویران ساختن بعد از ظهر است و در آن ساعت چهار بعد از ظهر تعطیل میشود

دختر که سوارش میکرد که دوازده روز صبر کنم، اما پاهای ما توان من حتی قدرت آنرا که ما دستگی ببر حرکت نداشتند بیرون عبارت مهبی حلیط تروتنه تراز همیشه همه ما را فرا گرفته بود هر چه قدم برداشته بودم که کوده راه را گم کردم و در ویرانی بروی زمین در غلطیدیم مدتی تلاش کردم تا خودم را از لیس ها بیرون کشیم آنگاه در حشمتی و باز است بودم که چند ساعت طول کشید تا توانستم صدارت را پیدا کنم و وقتی که بالاخره ما اینجا رسیدیم، در همان روز استه یاد هم

دوبان بین گفت: «باید بشهر برگردید و فردا مراجعت کنید.»
 اما من بقدری خسته بودم که از تاریکی و مه استفاده کرده آهسته پشت عمارت
 خوابم و تمام شب را در گودالی زیر یک کالسکه کوچک سر بردم. صبح بیدار
 در این حال گداختم. وقتی بیدار شدم که سراپایم میگذرید و در نشدیدی در دستجاتم
 احساس میکردم. برای تخیلی با دیده از شروع مسافرت تلخ من در میان این دلتها
 و اندازات پشیمان و حور شیب در آسمان می‌درخشید. نظرم رسید که آفتاب خیلی بالا آمده
 ساعت معینی خود را نگاه کردم و فهمیدم که اندکی از ظهر میگذرد. پشیمان پس از ساعات
 تلخ شب، دم صبح حواصم برده و بعدین ساعت پشت سر هم خوابیده بودم. پشیمان در
 عمارت را حسی کردم و در مقابل در ورودی آن خط زنجیری چنان طولانی از مردان
 و زنان دیدم که حتی با سیاهان مجبور شده بودند آنرا بچند قسمت تقسیم کنند تا تریس
 از دست نروند.

باز هم انتظار باز هم پیشرفت قدم شدم؛ با هم اضطراب دائمی گذشت
 دقائق و ساعات با صدای زنگ ساعتها. يك دو، انتظار در مقابل آما سورا،
 سه، چهار، صدای بجه شدن در دفتر بازگشت شهر. يك شب چینی دیگر.
 باز سحر خیزی با انتظار در مقابل برده. باز انتظار در مقابل عمارت با انتظار
 در مقابل آما سورا، باز حرکت قدم قدم و آهسته در راهرو و طبقه سی و چهارم
 اطاق ۳۴۵۱ اطاق ۳۴۵۲. اطاق ۳۴۵۳ اطاق ۳۴۵۴. پیشرفت آهسته و
 صندلی بعدی در اطاق انتظار

در قهرمندی بیاید، اوه، الاجره بومت من رسیده بود. یکبار دیگر مثل
 دو روز پیش، پشت میز مستر فرانک نشستم. بقدری خسته بودم که نزدیک بود
 صاحب اطاق بروم.

آه، شامید، خوب، چکار کردید؟ گواهی نامه کمپیون C C C نا
 گرفته اید.

آری آری در میانید

ورقه را گرفت و محبت با رضایت و قبول بدان نگاه کرد. زمانه کی بعد دقیق

تریدان نگریست و سپس باجم گفت

ولی چرا دیروز پیش من نیامدید؟ این ویزا برای امروز دیگر

معتبر نیست

- حضور معترض است، چرا معتبر نیست؟

- ویرا نمای کمپیون C C C فقط بیست و چهار ساعت اعتبار دارند

چرا، من درست میدانم: فقط میدانم که این صریح قانون است. چراست
 همین آنگاه خود را در آن دوران معترض کمپیون رسانید و تقاضای تجدید کنید معولا
 این تقاضا را خوریت قبول میکنند. «بفرماید بیاید» شش این حرف ناگهان
 از قراط خشم دیوانه شدم. مثل آنکه برده میسانی از برابر چشمه بگذرد، برداب
 پر از گل و کجی، ببراه، راه طولانی، خط زنجیری مستطین: انتظار بیانه،
 تاریکی و مه محیط را از تعلق گذارندم و بی آنکه نمیشی محیط حدی و آرام دفتر

بدم و فکر کنم که پیش از بیست نفر در اطاق انتظار صدای مرا میشنوند دیوانه.

و ادب زیاد زدم

— به آقا! — دیگر بس است دیگر عذقت ندادم از این دختر بآن دختر؛

از این عادت بآن عادت، پشت میز این مأمور، پشت میز آن مأمور، از این اطاق

و بآن اطاق و بجز بروم!

دیگر عذقت سرگردانی ندادم دیگر عطاقت شب بیدار ماندن و نوح بپردن

ندادم دیگر بس است: بس است اگر سفر اینقدر مشکل است، اگر اجازة رفتن

ایسبه درد سردار، اصلاً از خیر این سفر گذشته، دیگر میخواهم باین سفر بروم!

ما چشم تمام بر سر یا ایستاده بودم و بیانی روی میز مستقر آنک نشست می.

گویدم وی ماقبای ای وحشت زده بس نگاه میکرد، و حق هم داشت که وحشت کند

زیرا من در آن شعله راستی دیوانه شده بودم تا تمام خوا غریب میزدیم دیگر نمیخواهم

باین سفر بروم، دیگر میخواهم باین سفر بروم!

بالآخره مرا آنک بحال عادی خود بازگشت، منشی را صدا کرد و او منشی

شاه های سرگرفتند و از دفتر بیرون رانده، بیرون دختر، دو یا سیاهی که از نشستن

صدای داد و فریاد حمله آمده بودند، زیر باروهای مرا چسبیده و از عبارات خارجم

کردند و وقتی که خودم را آزاد یافتم، در میدان بیرون فرودگاه سای دویدن گماشتم

بیایی فریاد میزدیم

— دیگر میخواهم باین سفر بروم!

از میان مه غلیظ دوشنبه آتش متل دو نور افکس دیدم که نور آینه تاریکی

را در هم میشتافت از دور، صدای برخورد امواج دریا تا تحت سنگهای ساحلی

مگوشم رسید

یکبار دیگر فریاد زدم، دیگر میخواهم باین سفر بروم!



— دکتر! حرف زدا خودم شبدم که حرف زدا

صدای دکتر گالیله را شبدم که تمام میگفت

— زگر حرف زده، پس بجات یافت، است... الا دیگر شوهر شما، و است است ساعت

حظر ناک بحران را نگذرانند، تو است، است زگر که دست و پنجه نرم کند و عازم سفری

دور و دراز شود

سوز آفرین در آن مه، پیروده های اطاق آویخته بودند اما در روشایی

مار بافته، اندک اسك و بلبل و پشیره ها از میان مه بیرون میآمدند و شکل صدای

خود را پیدا می کردند. تابلوهایی رنگارنگ روی دیوارها دو نایه رنگهای تند خود

را، اگر گشت بودند کنار تختها: چشمانی آبی دو نایه: شش آلوده ولی خوشحال

و داسی تا بنگه های پر از وحشت بس نگاه میکردند

از اشعار پوشکین روسی

۱۸۳۷-۱۷۹۹

«شما» و «تو»

باشنما جای «شما»ی عشق و مودت را با «تو»یی صمیمانه عوض کرد
و مرا بعوض «شما» «تو» خواند. او احتیاط و ذی‌بای حوشستی من روح شیفتمس
موسه زد.

اکنون متفکرانه پیش روی او ایستادم و نمیتوانم لحظه‌ای از او دیده
برگیرم. زمان می‌گویم «شما» چه دختر مؤدبی هستید! اما در دل فکر میکنم چقدر
«تو» را دوست دارم!

از اشعار پوشکین روسی

۱۸۳۷-۱۷۹۹

ترانه گرجی

ذی‌بای من! دیگر این ترانه های گرجی را برای من معوان! دیراتلسی آنها
مرا می‌درد روسی دیگر و دزدگاری دیگر میاندازد
پادآن شبی میاندازد که ماه مینا بودشت خاموش بود: و من عاشقانه بچهره
دخترکی زیبا واقف شده که از سرزمینی دوردست آمده بودم. بگیرم

حالم من شمارا دوست داشتم شاید عبور هم‌آتش عشق شما در کانون نام
خاموش شده باشد. اما ازس راهبان چیری با شما نیکوید، زیرا بی‌خواهم نا
باز عشق خویش شمارا! بازاحت کنم

آبروز که دل بعشق شما دادم، بی‌مانستم که تسلیم عشقی خاموش و بی‌امید شده‌ام
از آن زمان تاکنون هر گز چیری در این راه شما نگفته‌ام، اما دردم که گادار آدم
و گاه از رشک و حسد می‌تپید، بی‌وسه زبح بردم و شکجه کشیدم. بی‌خواهم بگویم عشق
من چقدر عین و صمیمانه بود فقط آرزو میکنم که خداوند، بالطف فراوان خود، عشقی
دیگر بطیر عشق سوزان من شما از همان کند

محمد علي عطیسی

مقدمه مترجم

ویکتور هوگو شاعر نابینا و فرانسوی، پس از کودتای معروف دوم دسامبر ۱۸۵۱ که بدست ناپلیون سوم به وقوع پیوست بر اثر حس آزادی خواهی و مخالفت با این امپراطور مبار در زندان تعیینیدان قرار گرفت و از ایزد نخست به پروگنل و از آنجا جزیره ژرژ سی می واقع در دریای مانش شناخت و سپس جزیره کوچک در گرنزی برشته آن سال ۱۹۷۰ یعنی انقراض دوره دوم امپراطوری و تشکیل جمهوری سوم در آنجا بود. احساسات آتشین این شاعر شوریده دل در دوره تبعید مانند امواج خروشان دریائی که در آغوش آن دور نامیبس خونخوار است با شهاب در آمد و بروع توانای ویرا نایجاد انری گرابیها بشام (مکافاب) برادگر گشت. شاعر داجیده خاطر در این اثر منظوم باحاطه بیرومند حضور حماسه ای تحت عنوان «کناده» سروده است که از شاهکارهای برجسته ادبیات فرانسه بشمار می آید.

از شاهکارهای منظوم ویکتور هوگو فرانسوی

۱۸۸۵ - ۱۸۰۲

گفاره

I

برف میبازید سپاه هراسه از اثر سرهای جانگناه پریشان و مهجور شده در پرچم عقاب برای نخستین بار نگوباز گشته بود در آن روز های تیره و شوم امپراتور مسکودا که طعمه آتش جانساور بود - ادلی بومید ترک گفته و آهسته بسوی کشور خود باز گشت.

برف میبازید و پهنهای شگرف منظره های هراس انگیزی را بحکم بیساحت جلگه های بیگرا و پهنسازدی که در سنگها در امتداد یکدیگر گسترده شده بودند سر اس از کمی کافورگون مستور بودند در آن گروه بشماری که دیرور آتش سرگ نام داشته و امر در گله ای بومی پیش بودند، درماندهی دیده میشد و ما برجی هویه! بود قلب و جاجین دستخوش اختلال و گسختگی هولناکی شده بود.

برف میبارد و زخمیان درون شکم اسپای مرده پناه میگردند. در جلوی سپاه شیو و چپای فرجه و مبهوت دیده میشدند که گاهگاه لبهای لرزان خود را بشیو و زهای مسین نهاده، تندی مرگ بگوش میرسانیدند گلوله و خنجر با آرف بر سر این بینوایان فرو میریختند در این هنگام سربازان دلیر غراسه در سکوت و شکفتن همین فرو رفته و در حالیکه سلت‌های اسوه خاکستریشان زیر برف ناپدید گشته بود با سری پرشود و آندیده باک زاء پیاکان می نمودند

برف میبارد. نادهای سرد زمستانی میوزید آن پهلوان نگون صحت ما شکم تهی و پای برهنه مانند کاه و موسپانی سرگردان و اسرار آمیز در آغوش مه‌های قیرکونی هزار بگردن و پیاکان معروف که گوی صحنه انظام بود در دستان سپه گین خود را از هر سو با آن نشان میداد. آسمان سیر برای این سپاه بیکران گش پناوری از برف آماده میکرد هر کسی خویشتن را در آغوش مرگ میدید و می اختیار بر خود فرودیده احساس تنهایی نمیداد در این دادی جوت دو دشمن چیره و بی پروا، بی روی تبار و سرمای زمستان آمارا سرگت نمیدید میکردند ولی ویژه سرمای زمستان دشوار و جان فرسا بود سربازها آشفته و هراسان نوبهارا آماده میکردند تا از چو نشان آتشی برافروخته خود را گرم کنند و جان فرسوده خویش را از گزند سرما برهانند هر که در این زمان می‌رفت بحوان آمدی فرو میرفت و برف و بار بیدرنگ طبعاً خویش میساخت از چیره و شکنجهای که میباید بر آنها دیده میشد معلوم بود که هنگامی در آن در آن بفرماندها صحت پیدا داشتی سقوط آتیش و عاقبت آتیش از این داستان شرم‌تر و دشوارتر نبود مرادبان و معروضین و دلیرانی که جان می‌سپردند دستخوش میسیدی و هراسی جانگناه شده بودند

دانه‌های حامل حواریان، عش کشها، گل‌ریها، در مسر پلها رنگه بگر تمام کرده و از آذخام راهی برای عبور می‌جستند ده هزار تن شایگانه می‌جستند و صد تن نامه‌ای دیده از پیشند

«بی» که تا آنروز فرمانده ادنش بزرگ بود اکنون دراز میکرد و نامه‌اش قرائت دست نگریان بود همه شب هر فریاد و هشته از «مه‌ای بگوش سپرسید سپاهیان دشمن بر این گروه تیره رود می‌ناهند و فریادی شبیه بانگ شوم کرکس، های پروبال ریخته بر می‌کشیدند شبی گوی ادنش بزرگ در آغوش ظلمت و پناهی ناپدید گردید

امپراطور بر درگاه دراز بود این صحنه هولناک را بحالت بهت می‌نگریست وی مدح و ستایش آسمانی شبیه بود که هیولای بد معنی همچون هیولام شکستی بی پروا بر او سر نه‌های مرگناز وارد آورد آری او سربازان خود را میدید که با یکدیگر چون مرگ حرام فرو می‌ریزند

هر کسی در این حشر شوم سوز خود ساهر و هر آنگی مرگت را می‌نمودید شوریه گامی که نمود از تلخی زندگی آسوده شده بودند نادلی سربازان زحمات پدایمون چادر امپراتور حنقه رده و درون حرکت سازه یا عظمت وی را

میگریستند. ایشان هنوز باختر سعادتش ایسان داشته و اضا را بیهین و نهدک ذات
امپراطور مشهم میگردند

ناباپون چون سرلوشت اسعه بگیرد و طالع شوریده سرمازان خویش را بدید
مرخون بلرزد و درباخت که این نیرگی و تباهی شاید کفاره گناهی باشد که از او
سرزده است

در اینکاه تکبیه گاهی جز درگاه ایود توانا نیافت و ما قبله گرفته و قلبی لرزان
در فراس سپاه ایستاده سر معوی آسمان ملذذ کرد و گفت « خدا یا ابدیتگونه مرا
سکاهات میدهی؟ » ناگهان سر و غشی از عالم هبب در آن فضای تاریک صحن ۱۸۱ باخت
و ناباپون این سخن را بشنید. « سکاهات تو هنوز نرسیده است. »

II

واترلوا و واترلو، داترلوا ای دشت قم انگیز

در میان بیشه های نابوه تو، در فراز و شبب تپه ها و دره های تو، مانند
آبی که درون کاسه لبریزی بقلیان درآید، گروهاهایی از سرمازان از جان گذشته،
روزی خروغان و بومید باخوش مرگ شتافتند از دوا ناکشور و راسه بیکار داشت،
وجه بیکار نویسی، خدای تو اما امید دلوران را بیاس و حرمان و بدل ساختی
شاهد پروزی دشت از گذار مرست و دیغا، که آنروز بخت شوریده ما حسته
و خواب آلود بود:

ای دشت! تو هنوز غلظت ها زیاد داری من بی زیاد آن خاطر هندی حانسه کاه
سوی تو آمده، سرشک حسرت فرو میریزم آری سرمازان این رژیم حوین بزرگی
و دلیر بودند چنانکه بودند کشور گشا بودند شاهان را از تخت تاج رانند بود.
از کوهسارهای پرخروش بیچ آب از امواج خروشنده در گذشته بودند و آنروز ای
روح صلحشوران در شیبورهای مرهین طبره می انداخت

شامگهی بود صحنه بیکار مظهر تیره و هول انگیزی داشت آرش
سایران در این هنگام بر سیاه دشمن چیره گشته، بیور منانه پیش میرفت « و لبگتی؟
ما بپاری در سیاه جنگلی عقب نشینی کرده بود امپراطور دورین خود را بدست
گرفته گاهی به سردگناه همان نقطه تاریکی که در آنجا همچون بیشه زاری حبه،
و هراس انگیز انوس سرمازان کینه نوز در زور خورد بودند، می نگریست و زمانی
بگرا نه این که چون در بنای ظلمت زده ای میسود خیره میگذشت. آری او در
اشعار بود

ناگهان باهنگ شادی با سنگ برداشت که سپاه « گروشی » رسید اما به
استبداد کرده بود زیرا سرمازانی را که از دور دیده بود سپاهیان پر و می بودند که
سرماندهی « بلوغر » بیادی انگلیسها می شناختند - در اینگاه کاروان امید مهزم
کشت و بیکار روح دیگری پیدا کرد شروعش از گذار آمد و ناپرسه درم بالا
گرفت آفتابهای انگلیسی واحدهای فرمانده را ناپرسه ساخته و با اینکه پرچمهای
پاره در آن دیده میشد بیکباره گرداب هرزبازی گردیده که همچون کوه نمته سرمازان

شعله بود و سرخ‌فام می‌شود. گردابی بود که در آهوش آن هنگامی از سرانان دلیر و بیگانه بود و افسران موزیک رشید و بلند نالایی که کلاهشان با بقعهای قرمگی زینت یافته و زخمهای مهبی در چهره افروخته آنها دیده می‌شدند حوشه گندم روی زمین می‌پواییدند.

در این لحظه وحیم که سبیل خون ازهر سو جاری بود، آن‌را در سر گشته و دریافت که رشته کار از دستش کسبخته است

در دامنه پهلای گارد شیخ امیراطوریکه در کترین مایه امپدوس عورتان بدیشه های باطلون بود ترکو داشت

امیراطور فرمان داد که گارد را بنزد فرستند در ایستگاه سوادان و بیزه داران و سرانانیکه شباهت لژیونهای روسی داشتند، وزه پوشان و توبه‌ازامی که غرض و هدایای توپشان بگوش می‌رسید، دریافتند که در این جشن شوم دیگر دست از جان خویش مایند و شریک سپس خداوند خود را که در گرداب طوفانی آینه‌ساده بوده درود گفته، فریاد زدند. نادامیراطور بر آورده و ترنم موزیک با فاعلهای آهسته و متین، در زیر باران آتش پیش رفتند و مگلوله‌های انگلیسی لحظه درنده

باطلون در این هنگام سگاره مخصوص خود خیره گشته و آن منظره شوم را مینگریست همیشه این فوج خادان و فولادین از زیر دودهای تیره توپها بگنشت چون قطعه مومی که در کوره آتش‌سوزی بود در آن تنگنای سردار و در ریخت با وقار و سمرالای بی پروا و بی اعتنا رفتند و قند و رخ مرتافتند

بغوازیهای شهیدان دلیر

باقی‌مانده سپاههایی که سر نوشت گارد را بدینگونه دیده بدستال تردید گرفتار آمده و رهای خود می‌بویند، مانده بدان هنگام هیولای شکست ماگهای باقیمانده و خست‌زده خود در میان سپاه ظاهر گشته و آهنگ تومبلی بر کشید. در اندیشه سرو و ترنم سرانان رخسار کرده و آنان را از لرزه در آورده، در چشمان پر افتخار از سکنه پارچه‌ای بدل ساخت. این هیولای محسوب قباغه خویش را سرانان پریشان بیش از پیش مهیگین جلوه داد و دستها را از درون سینه فریاد مراد بر کشید

فریاد و وحشت و سنگ ناعم تو آمد آری سرانان تیره‌دل بره‌های خون آمیز می‌زدند و می‌دند و هر اسان در آهوش مراد به پا و پناه می‌بردند تو گفشی که سیمی از وادی نیستی بر آنها وزیدن گرفت بود کلاه و نالایوش و تنه‌سنگ و پرچم سومی آنگونه در میان گازیهای گرد آلود و بارانهای سواران، و درون گودانها و سده‌ها، و در زمان کشتن زهای چادری معصی می‌شدند زیر شمشیر سرانان پر و می می‌لرزیدند، درده می‌کشیدند، گریه می‌کردند، می‌دویدند و هرگز می‌کردند. آتش بزرگ که بدای سرگیازش بدستان بگوش می‌رسید همچون مرگه‌کاه شعله وری که در آهوش، ادا می‌دیدند درجه دقیقه معور گردید

ای دشت! چگونگی این خاطره حاسور در فکته تو امروز تجدید می‌شود ای دشت! تو شاهد نزار کسان بودی که دیبا در جلو آهوا قرار کرده بود
چهل سال می‌گذرد و هنوز این وادی ستاموش این بی‌عولت هر اس انگیز، این

سرزمین شومی که خدا گردید بستی بر آن فرستد، از قرار کردن سلطنت در لرزه و ارتعاش است.

نابلیون یادبند حسرت سر، زان خویش را میدید که چون میل نمودند، سره زان در آغوش زده‌های ژرف فرار کرده، بدینگونه سرماز و افسر پرچم و پرچمدار، طفال و اسب‌بنداره نابردگشتند.

سراپتام امپراطور دژفل خود پشیمانی بر مول و مهممی از کردهای خویش احساس نموده، دست یاز بسوی آسمان بلند کرد که ای خدای قهار! سر ما را تمهید یار نبستی زنده خود بیز شکست خورده و پای در آسمان. کلاه امپراطوریم بکمره و از کون گردید شاید ای بار مرا بدینگونه مکافات دهی:

آنگاه میان مریدهای دزدانک و آهنگم‌های مهمم صدای دهشت انگیز تویها بدلی از قیام شنید که میگفت:

دهنوز مکافات تو از میند است.

III

دوازده سال بود که آن ترمینسی را، آورو بر کعبه زرتنگار، در ستر ایلی آورده بود شی در آرمگاه خود بیداد شده رؤیای شکفت انگیزی را میدید که چون مثل سه‌گیگی در برابر روی مین‌حشید، شبندهای اسرار آمیزی بزر آن غنچه معوض حلیمه می‌بناخت امپراطور با چهره پریده از حای چیست و در آن لغزای دهشتناک خیره نگریست در بنگاه رؤیا بود که شد و صدای آشنائی 'ین کلمات را' داد امرد اعلی‌حضرت زاید از شو استان مسکوا و اتار لو، منته‌هلین، مرگدشت دوزان اسازب، حکایت شاهان زندان: قصه الکلیسی بی پروا که تادم باوریدن در نالی تو کین شسته بود، خود سو یعنی کز چنگ و لچیز بود مکافات تو این است که هم اکنون می‌شوی

آسمان آفرینی که درون دهنه گور وطنینا انداز شده بود، آمد و خشن گمته یعنی مسخره آمیز بود گرفت و کالبد آن شه جنارا مار تماشای انداخت. سفارت زین سخن سعادت را شنید اعلی‌حضرت را اکنون جسمه ترا از کاخ پیرویه پاستون بر داشته اند و از پایگاه بلندت فرود آورده اند. زین حماحت لامکاران، این کولها، این لاشه حوازی را بنگر که چگونه آن جسمه با عظمت داد در جنگال گره نه و دست پلید خود را بی پروا پای مهره‌های تو می‌گذارد. تو با پلوی و بوردگت میر طوز فراسویان بودی و همچون ستاره‌ای که در افق پستی ارد رود از نظرها محو نابود گشتی. اکنون در این تماشاخانه که کفر فراتمه نام دارند تماشاگران خود را بین که چگونه نام تو خجاست گروه و در چرخ «بوهار» بر می‌آسمان بازیگر ت ساخته اند چگونه سعاده مصحفه بر توست پوشیده است و تو را در صفت، لیکن خویشتن حای دیده اند. این دیباکاران ترا با آواز سمری بر میگ میخوانند ولی بر نام و نشان تو ملامه‌ها می‌کنند آری پس از تو میدان ترا دیده در بارش ششپرمازی می‌کند و شاید بوقت حاجت تو آمده ما این ششپرمازی ساحری باید این بار دیگران بر دمی را که بحالت پست در صحنه این تماشاخانه گرد آمده، معظف ساخته می‌گردند و باید و مضحکه امپراطوری را تماشا کنید.

اعلی‌حضرت را مضطربه شش دزم عیش و شادی صبح و شام میدان دا بنگر و بین چگونه مردم از فریب و هپاهوی آنها از هر سو تماشا می‌کنند. چگونه در این صحنه

بایش گروهی از عمر که گویان خود پرست میخندند و شادی میکنند، فریاد میزنند و دست می‌افشانند. چنگوله بازیگران هوسیا از سگله‌ها مگس‌زدن آفتکده در پداسمون معرکه جیست و خیز می‌کنند.

« از زمان سر تا کتون حسابسه‌ها و دهستانها سروده شده و این داستان بیز در دفتر خاطرات گیتی ثبت خواهد گشت. »

« علیحضرتا! دو میان این مقلدان زهتکار و دزاین دکّه دسوالی که راهرتی شباد بصوت قیصر در آمده و حشمت‌های شادی و بیرووی سر می‌دهد شگر که چنگوله ترا بنواختن طبلن بزرگ بر گاشته! »

در این هنگام رؤیای معجوق معجور گردید راه بر اتو در تاریکی بحالت نومیستی دستهای لرزان در بلند کرده بود و گان پیغروج خود در بر زمین فرود وخت و هر یاد و حشمت بر کشید پیگرهای مرمر که در مدخل دسبه تاریک چهاری شده و یکاوسهای سفیدی شبیه بودند در اینگاه با اشاره انگشت مطرّه درون خانه گور را بیکدیگر نشان داده، آهنگ دردناک گریه و زاری مرد بزرگ را در آغوش غلظت می‌شدند سر اصحاب با بلبلون از بیخودی ظانی بر آورده گفت کیسئی ای عفریت رؤیاهای شوم! « ای که همه جا از پی من می‌شتای و هرگز بدیده من به جسم نخواهی گشت! صدای غیبی با اینخ گفت » من کاموس گناهان تو هستم. »

آنگاه روشمائی شکفت انگیزی شبیه سوزن و در ان مقام حجاب در آن تنگای هولناک در جیدن گرفت و دو کلمه فرورنده همچون کلمات شوم و مرموزی که « پالتازاد » آخرین فرما بروی « ایل دیوانه‌گاه خویش دیده بود در برابر دیدگان خیره تابلیون نلالوسود با اذیت چون کودک بی‌مادری بر نمود پلرزید و سر را بلند کرده و دو کلمه « هیچلهم بر سر » داد در تاریکی دیده.

نصر الله جل جلاله

از شاهکارهای منظوم و بکتور هوگو فرانسوی

۱۸۰۲ - ۱۸۸۵

عوك

ما چه بدانیم؟ راز موجودات جهان را که می‌داند
آفتاب غروب از میان آبرهای سرخ می‌دشخشد، پایان روزی طوفانی بود
و باران در مجرای سوزان معرف چون شراره‌های آتش به نظر می‌رسید
فوکچی در کنار آبگیری بر آسمان می‌نگریست سمبوت و آرام‌اندیشه می‌کرد
کراهت و زشتی مقنون جهان و جلال بود

ب دانستی آنکه چس‌دا پرگلی، و آسمان‌دا پرستاره ساخت، رشتی و دهنت
برای چه هست؟ امپراطوری دردمشرفی را بوجود قیصران، نگار چرا ندانم کرد
و عوکن‌دا رشت و گریه، ارچه آفریدم -

سرکها از میان درختان عمیق بام از عوانی می‌بود آب باران از درون سبزه
در کودن بیدار شد شب آرام آرام بر سر جهان نقاب سیاه می‌کشید بر انگار از
خاموشی روزگ فرد می‌ستند و آرامش بر زمین و آسمان گسترده میشد
عوك در غفلت و فراموشی، دور از ترس و کینه و شرمساری، همچنان آرام
بر هاله‌عظیم خودشیدخیره بود.

شاید که آن وجود معنور بر، خوردن باک و سره میشد، زیرا که هیچ
دیو دمی از بود الهی می‌بهره نیست هر پنداره‌ای، گرچه پست و پلید باشد، با او در
مهر و قهر جدایی مانوس است، و دیده‌ها بودان مسکین و دشت و ماباک، پرنماشوکت
و جلان ستارگان سپهری آشناست

مردی از آنجایی گذشت از دین آن حیوان گریه آورده‌ست و پاشنه‌پار سرش
گذاشت این مرد کتیش بود و زکتمی که در دست داشت، چیزی می‌خواست
بس از اوردی آه، که گلی مرصیه داشت، او بهر بوک چتر خود را در چشم
عوك برورد، آن کتیش بیدار دین دل‌ترب دریا بود.

همین چهار دانش آموز هر ساله، باکی و حامی آسمان در رسیده‌ست درین
خاکدان که روح آدمی همواره سرگشته و محکومست؛ دوران خرد سالی بیشتر تا
بیرحم و سنگدلی می‌گذرد هر کودکی که سایه‌ناز بر سر اوست، محبوب و آزاد
خرمید و ناشاطبت در دو چشمش دوق بازی و شادی نامعلومی می‌دهد؛ بیدار شده
تا آنکه آفتاب، عدالت، آرزو، موجودات نامرئی روز چه می‌تواند کرد!

غوك در گوشه‌هاى پر آب خود را كشان كشان پيش ميرود، افق مزده كم كم تاريك ميشود و آن حيوان سيه‌رؤز دنبال شب ميگشت.

كودكان قوك مسكين را در بيدار با هم فرياد دارند كه: «اين حيوان پليد را نكشيم و جبراي زشتي آزارش كنيم!»

سپس هريك خندان و شاد با تركه تيزي با آزار غوك پرداختند يكي چو سدر چشمش كرد، و يكي جراحانش را معروضتر ساخت و چه وقتكه ميگفته ميشدند.

غار زن بيرانكارانشان بمضد بند و ناخنده نشويقتان ميگردند
مرگك: بر عوك سيبخت - كه حني ماله هم نيكرد - ساپه افكنده بود، و خون

و حشت انگيز از هر سوي و سوز ناچيز او، كه حرمي جز زشتي نداشت، فرو ميبريخت
غوك ميگر بيخت بگپايش جدا شده بود يكي از كودكان با ييلچه شكسته‌اي

مروزش مي‌زد، و با هر ضربه از دهان آن موجود متفرد موجودي كه هنگام روزهام
از خنده خود شيد و فروغ اين ميهو بلند ميگردد و بسوزا خباي سياه ميگريرد، جوي كف

و خون فرو ميبريخت

كودكان ميگفتند: چه بذات است! آيا از دهان مي‌ريزد؟

خون از مروش مي‌ريخت چشمش برون آمده بود بصورت سبناكي، بيان غلبها

مي‌فريد چنان ميتود كه از زير شاد سحتي برون حسته باشد

و اي اديب سياه‌كاري، كه بدبختان را شكته كند و بر رشتي و رويي اكر اهت

و رفتن بيزاينه!

باتي يازه ياره از سگي: شگك ديگر موحست خود نفس ميكنيد ني ملعاع

و ياده مي‌فريد گفتي چندان زشت بود كه مرگك مشكل رسد تير قبولش نيكرد!

بچه‌ها ميخواستند با همش ابد زرد، اما غوك بچازه باز دام‌پشان ميگر بيخت و دود

خواشش چمن سياهگاهي موحست سرانجام با نيكيري ديگر رسد خود را شوين و

معروض، با مرقع شتكات در آب افكند، بر آتش زحمها آبي زد و آثار فسادت شراب!

در آن گل‌ولاي فروشت

آن كودكان دلبري در بين موي كه طراوت سهاراي چهره آنها پديدار بود!

هر گر چندان آفرين نكرده بودند همه ماهم فر ياد ببردند از گفتران بكو چكتران ميگفتند

«بيايد تا مسگك بر دگي پيدا كيم و كاشش را سازيم» هنگي چشم بر آن موجود بيگناه جوخته

بودند و آن مسكين محكوم، سايه وحشت انگيز ايشان را بر سر خود مشاهده ميگرد

(اي كاش كه در زندگاني بجاي آماج و شانه در بي منظور و مقصود پسنديده‌اي

بر جبريم و چون نقطه‌اي از اوق حيات شررز هدف مي‌سازيم: بجاي مرگه و نيتي،

بلاخ زندگاني و قاصعبر شويم)

هغه چشمها در آنگور غوك بچازه را موحست حتم و لدت ماهم آبيخته بود

يكي از كودكان ناسگك از دگي پيش آمده سگي گران و دغا از شوق سداكاري

گروايش را احساس ميگرد گفت

«اينك مي‌سيم كه اين مسگك چه بيگناه»

تضار! در همان لحظه، دست تقدير ازا به اي مسكين را با آن نقطه زمين آورد

آن ادا به در غری بیرون گشت، و حضور، گرد ناتوان می کشید. مسکین، خرفرموده لنگان، بس از یکروز داه پسان بسوی طویله میرفت ادا به در میبرد و سینه گران نیز بر پشت داشت. گفتی هر قدمی که بر میزد گام واپسین دوست پیش میرفت و در هر گام با دان تازیا به بر او میبازید چشماش را بخاری از صفاقت با حیرت فرا گرفته بود راه چندان گل آلود و مضمت و سر اشیب بود که با هر گردش چرخ صدای شوم دلغراشی بر میخاست. غرقاله کمان میرفت و صاحب شر زبان از دشنام سیست. سر اشیب راه آن حیوان ناتوان را بی ادا به پیش میراند خورد زیر تازیانه و چوب غرق اندیشه بود اندیشه زرقی که هیچگاه بر آدمی میسر نیست:

کودکان صدای چرخ و صدای پای خردا شنیدند چون پیششان باز به استاد
فریاد زدند « مسکین را روی غوک مگذار! صبر کن تا ادا به برسد و از روی آن
نگردد این ناسخانی تراست! »

همگی منتظر ایستادند خرفراتوان تا سبک رسیده و از آنجا غوک زشت تیره
روز در آید که در آخرین شکستهای کالی بود: بدید نلاکشی تا نلاکش دیگر دور
شد غر نا آتیه خشکی و اندوه و در مانگی و حرامت، همچنانکه در زیر آن
باز سنگین سر زیر پیش میرفت، موجود غوک مسکین بی برد از دیدن او رحم
آمد. حیوان عبود مدغنی که همواره محکوم با اعمال شاقه است، قوای
حاموش از دست رفته را جمع کرد و بی پرو بند ادا به را بر حمت سرعصلاات غوش
آلود خود استوار ساخت، دشامها و فریادهای دانه را، که پیای مرغان پیش دهن
میداد بیجوری شمرده تحمل نداشتن ادا به را بر شرکت در عنایت شر ترجیح داد تا
آلبسه فرسودگی و ناتوانی ادا به را پیش برد با هر دو مرد، آری مال بد را از دوش
برداشت و چرخ ادا به را بشوادی معترف ساخت و غوک مسکین را دو قفای خود دند
گذاشت سپس تازیانه دیگر خورد و ادا به خود را پیش گرفت

آنگاه یکی از کودکان - آن که این داستان را حکایت میکند - مسکین را که
برای کشتن غوک در دست داشت رها کرد و در دیر این طایق لایقاهی، که هم از مردین
و هم فیر گوست، آوازی شنید که ما و کفت مهربان باش!

معنای شیویی است از حیوان بی تبری مروت دیدن، او دعال تیره یقدهری
لباس گرفته ایهم یکی از انواع حیووت تاریکیهای این جهان است. اگر موجودات
عالم معنی، موجوداتی که در هفت و ربع سر میبرند، بی هیچگونه نیر و نشاطی، دم
و مروت داشته باشند، چیزی از ساکنان عالم نالاکم نخواهند داشت
چه معطره ریهای مقدم است، نشاطی روحی که باری روحی دیگر مرعیتند
جان تاریکی که حافی تیره را باری کند، نشاطی نادان می تیزی که از مدغنی وجود
زشت کوی می سازد، و در غمی پانکطینی که نامرود و فرسوخوش؛ بدکار بچک
بختی را تنبه سارد؛ نشاطی حیوانی که نادمی درس انانیت آموزد.

در صفای فحیر زندگانی، گاه طبایع قسی و سنگدل نیز عظمت و درمهرسانی
و عظمت بی‌میرانه درین هنگام اگر اولاً رحمتی برایشان تأیید در مقام و شرکت
با ستارگان ماوید سپهری همدوش میشوند

و اگر خرمسکین یادگشتی، که شامگاه سخت و ناتوان و دره‌هایه، با مسپای بخون
چنگان، در زیر چو خراسند، بر خم خویش، در چنان راه سرایش صمی، از راه ای
سنگین را بر حمت معرق میسازن تا غوک مجروحی را زنده گذارد، قطعاً چنین تری از
سفرهاط مقدمتر و از اطلاق برتر است

ای فیلسوف متفکر! در چه اندیشه میکسی، آیا در ظلمات شوم زندگانی ما،
نور حقیقی می‌جویی؟ از من بپذیر، اهلک برید و خود را در ژرفنای عشق و محبت غرقه
ساز! مردم خوب دور آیین همان سیاه‌هه، چیز را روشن و پاک می‌بینند، و هر کس که
خوب باشد، در گوشه‌ای از آسمان بلد جای خواهد گرفت

ای مرد حکیم! مهربانی تو درست که چهره گیتی را روشن میکند مهربانی
چون نگاه میبندد دم پالکی فائز است مهربانی شمع درخشانیست که جهان مرمر
و احراوت میبشد مهربانی خوی پسندیده‌ایست که از رنج و بدبختی نیز با پود سیب
شود خوبی آن و در هفت و صف ما پذیر گرد سها نیست، که از ظلمت مشنوم زندگانی، حری
بی‌تمیز و نادان را ناهد و نگار دانی لایزال نزدیک میکند

ادوارد کوهلندی

(مولناتولی)

سنگتراش زاپونی

مردی همه روزه از کوه سنگ میبرد کاری دشوار داشت و هیچ فراوان
میردودها چیز میگرفت

از آن شغل جانها ما ماحرسه بود پترو آهی کشید و گفت در ورده گانا
چه میشد اگر مرا نیز توانگر میساختی تا میخواستم در تخت روان زیبا ، زیر
برده های حریر سرخ بشیخم»

فرشته ای از آسمان فرود آمد و گفت «آرزوی تو مستجاب شد»
سنگتراش توانگر گشت و در تخت روانی زیبا ، زیر برده های حریر
سرخ نشست

قبلاً شهر یاد کشور از آنجا گذر کرد سوارانی چند از پیش رویش گردیدند
در حرکت بودند و چتری زریں سر تاجه از پشت او از گردن خود شنید در امان میداشت
از تماشا می مویک شاه دو دل مرد توانگر آرزوی چتر زریں و گردونه
شاهی پدید آمد ، از آهی کشید و گفت «کاش که شاه بودم»

باز فرشته از آسمان فرود آمد که «آرزویت برآورده باد»
شاه شد سوارانی چند از پیش رویش گردیدند ، چتر زریں و گردونه چتری زریں
سر تاجه از پشت او از گردن خود شنید در امان میداشت
اما زمین از تابش مهر میگذشت سزه در چمن میسوخت و روی شاه آزرده
میشد از بدوی میردیگه حسدش بعوض آمد ، مار صحران آهی کشید که «ای کاش
سوزشید میشدم»

فرشته از آسمان بریر آمد که «خورشید ما شد»
مردک خورشید شد بالا و دریا از راست و چپ ، هر سو بوزقشایی کرد
اشفا تا ناگش سرة چمنها را سوخت و روی شاهان را آزرده ساخت
اما ناگهان ابری میان او و زمین خیزد ، دیگر تیره های سوزش اش از آن
آبر میگشت و زمین ترسید ، خشمگین شد که چرا ابر از او توانا تر است
بار دیگر ماحرسه شد و آهی کشید که «ای کاش ابر بودم»

مرشته باز از بالا بزرگ بریده که : « چنانکه خواستی باشی »
 چون ابر شده، میان آفتاب و زمین حریف و نبرهای سوزنده خورشید را از
 گذشتن مازداشت
 چشمها باز بسوی گردیده، ابر بطولرات دشت باران تبدیل شد و بر خاک
 مروریست رودخانه‌ها ملتبان کردند و سیل آسا درده و دشت روغن شده زدفت
 نابود گله‌ها از پیش برداشته شد.
 اما تخته سنگی در برابر امواج خروشان ایستاده بود و پای مقاومتش هیچ
 روی سستی نیگرفت

باز دیگر درخشم شد که چرا در زود آمدنی با سنگ بی مقداری بر نمی آید.
 نادامی گشت و فریاد زد که : « این سنگ در سوانالی از من برتر است! میخواهم
 سنگ باشم -

مرشته باز گفت : « آنچه میخواهی باشی »
 سنگی تعلیم شد که از ماد و پاران و آفتاب گردی سیدهدوبا طیبهای خروشان
 پایدار میگرد

ناگاه مرنی فقیر باتیبه و دیلم فرا رسید و جانش اعداد چون قطعاتی چند
 ازینکوش جدا کرد، و رفتند که : « دیگر زین کیست؟ همانا از من قوی تر است! به
 باز اندوه حسرت و خودش را مرا گرفت و آهی کشید که : « کاش مثل او

بودم

گرفته باز دیگر از آسمان سر برآید و گفت : « مثل او باشی »

از بوسنگتراش شد

کاری دشوار داشت

رنگ خردان سپرد

ولی حرسد بود

از نوشته‌های علامه حسن قرا سویی

۱۲۹۰ - ۱۲۹۹

مرگت نامزد

یکی از شهبازی‌ها ماه و ماهی بودم که از مجلس زلفی مرگشته بودم نوشته و پاکتی بدستم دادم آنها را مسامری که از ناپلج آمده بود، گذاشته ورفته بود این سالها و هرگز ندیده بودم در مکتوب خود نوشته بود که نامه‌ای از ناپلج برای من آورده که چون مصوئیس سیاه غم‌انگیز است، از دیدار من خودداری میکند و تقاضا دارد که رسیده آنها را برایش بپاروس نفرستم.

با تمام لرزایی مهر از نامه برداشتم میان آن دو پاکت بود در یکی از آن دو، چند سطر از خط نامزد من بدین مضمون نوشته شده بود

دو کتور میگویند که تا سه روز دیگر خواهد مرد میخواهم پیش از آنکه توانایی از بدام سلب شود از او اطلاع گویم اگر نود روز کم از بدام بودی فعلاً مرگت در آغوشم میکشید ولی چه میتوان کرد؟ اراده پروردگار بر مرگت من قرار گرفته است روح مرا هر پروردار بر آنکه در تمام عمر با درموس تو خود خواهد بود زلف خود را برایت میفرستم آنرا با خود نگاهدار تا همیشه از من یادگاری داشته باشی .

تا صبح بحرکت و پیران نشسته بودم و نامه او در دستم بود. هنوز توانایی آنکه پاکت دیگر را نگاهدارم نداشتم در پاکت دیگر زلف او را همان زلفی و لطفی که پیش از آن دیده بودم ظاهر شد چنانکه در آخرین ساعات زندگی مرزاده بود زلفش را با خود همراه کردم و از آوردن روح عزیزش را مصاحب و موس خویش ساختم

دوازده سال بعد باز دیگر مایل رستم و دستخوی خانه او را آمدم خانه‌اش بکلی ویران و توده‌سگی بدین شده بود شادان هنگام ازش گوسفندان خویش را در آن خانه ویران پناه میدادند زمانه آثار طبیعت را روده‌جو میکند ولی نمیتواند تر معصیتان بدو و حرمان عشق در آن دل‌های عشاق نزدیک

بیچاره «گرازی پلا» - بر آن دو زبسی ایام گذشته است
 نوز جمال و مهر یابی دیگران گاهگان مزید کانی تا زبکم داروشن کرده و از حرائق
 گرابهای پاکدامنی و عفت بهره‌ها برداشته‌ام ولی موردشان عشق نصیبین دروگم
 جای دارد. هرچه عمرم پیش‌تر می‌رود تا و غم‌یکم همیشه
 سودا تم بیکر شویزش در کجا بغراب ایدونه ، ولی می‌دانم که مدفن او قلب
 نوبه مست .

از آثار و بکتوره و مؤلفز سوی

۱۸۸۵-۱۸۰۶

جوانی ۱

ای نامه های پر از عشق و افوای جوانی من! شما هستید - مستی و سرور
شما هنوز هم مرا سرست میداد و مطالعه اسرار شما چه اشکها که از دیده من فرو
ریخته است! - آماده دهید که بنگردز دیگر بدوران جوانی شما در آیم ،
نگذارید که با همه عقل و سروری که من سبب میدهد بر آن ایام سعادت آمیز
اشک حسرت بپرزم!

هیچده سال داشتم ، تجلاب و افکار عاشقانه مرا حسی بود امید چه
بوید های دروغ من میداد ، ستاره‌ای در آسمان عمرم درخشید ، مرا مقنون خود
ساخته بود طفل بودم ، طفلی که امروز با همه عقل و تجربه ، رخسارم پیش ادا
شرم گلگوست!

جوانی دوره خواب و خیال ، دم و قدردن ، عشق و افتخار ، سادگی و
عزود بود همه چیز در نظرم پاک و ساده میشد ، عالم را منزله و بی آلاش
میداشتم

امروز دانا و مهمیده و بیبا شده ام ، جسط و خطا ، عاقلانه من را ندارد ، ولی
آن جوانی بر احوال و امید ، که در خرم تیره و تاز جلوه میکرد ، هر چه در دیده
من بیدار شد و هووسادت و سرور آن پناهگاه مست!

ای سالهای جوانی! شما چه کرده بودم که چیزی زود زودم گرفتید و دوری
گرفتید! آیا گمان دارید از شما پرسدم که باز آمده در برابر من دلفریبی می -
کنید ، امس می که میتوانم مرا روی سالهای خود در مصای شادمانی و نشاط جوانی
سیر دهید

در بح : وقتی که خیال روزگار گذشته و آن سالهای پر از عشق و سرور در
لباس سپید خود که از احساسات و افکار جوانی دیور گرفته است ، از حاضر آدمی
میکند بی اختیار در برابر آنها بر سر در میآید و از چشمان خود اشک حسرت

از کتاب «برگهای با نبر»

لرو میبارد ، ولی اخسوس که اذآن دوزگاران می مانند حزشیالات مهم و مشوش چیز
دیگری نمی یابد

ایام جوانی مرده اند ، باید آنها را براموش کنیم . نگذاریم که ناد بیستی آنها
در درافق تاریخ حیات بصورت ما بود سازد . از ما هیچ بیادگار نخواهد ماند و فقط اعمال
مانجره دیگران خواهد بود

اسان در این عالم چون شیخ سرگردانی دست که هنگام عبور از این راه ، حتی
سایه ای هم از خود بیادگار نمیگذارد .^۱

اداشمازلایمانیما فراتسوی

۱۸۶۹-۱۷۹۰

به الویر

وقتیکه تنها و متعمر دو کنار تو نشسته ، دستهای لطیف را دور دست میگیرم
و روح خود را بندهای کوچک زدها کرده از خود بیخبر میشوم و جریان ساعات را
بیچشم براموشی میگیرم ، هنگامیکه ناگهان در میان حسنگها گردش میکنیم و تو با سعادت
دو جنبش گوش جانم را موازش میدهی ، پامن عهد و پیمان شب دوشین ترا مارگفته ،
خودمو که میخوردم که بجز تو کسی داستانش نکم ، بازمانی که پیشانی قشنگت را بر
زاجوی لردان من بپا نه مرا چون پروانه ای که بی احتیاز از برگ گل آید و رفتن مقتون چشمان
دلخوش خود میسازد ، با گپان تیری اراندیشه و به دردم می نشیند مرا رنگ بریده
و لردان دهر پشامعل می پس که در عین سرور بی اداه اشک آید و گام در میبیزد
پس در آغوشم میکشنی و علت گریه ام را میبرسی و چشمان تو بر قطران چیده
قر و میلطند و با آب دیده کار من در میآیزد

میبرسی که دانت از چه گرفته است ؟ چرا گریه میکنی . میگوئی ای ماه عشق من
از تانت زار من فاش کن ، شاید از بیان آن آلام درو بیت تعلق یانه و من توانم دل
اندو عسکت را از دن خویش مرهمی سازم

ای نیبه وجود من ، دیگر مس گریه و اندوه مرا میبرسی و مانی که در آغوش
بوجای دادم و در آینه روی تو میگیرم ، هیچکس را بر این گسه ، از کون کار در ان
از خود نمی بینم ، ولی درین ساعات سعادت بخش بجز سرور من بیرونه در گوش من
عرو میخواند که شاهین زمان آن سعادت را خواهد بود و سیم حوزت شمع عشق
مارا خواهد گفت آن وقت است که سرع در حرم عالم مطربان بر او ان دره های جسم و مرمود
آینه نال میگذایند و دردن میگویم

سعادتتی که تمام محکوم باشد خویش و حیاتی پیش نیست

از اشعار لامادین فرانسوی

۱۷۹۰-۱۸۶۹

یادگار

زورها میبوده از بی هم میگذرد و شای از خود بیگانه اند ولی ای آخرین
 رؤیای عشق هیچ چیز خیال روی ترا از جان من دور می تواند کرد
 سالهای همدم شتاب گذشته و مرا بیا که چون درختی که بر سران برگهای پژمرده
 خویش میگذرد، ز ما را از لذت های خود می بزم

مورم از گردش زمانه سیه است و خون آفریده من، چون موجی که بدم سرد
 صرصر کرده: از آید، معنی در حروم خارصفت، اما تصویر همان تو، که اینک از یاد
 سرت آراسته است، زبوشه باهدان حوامی و طراوت، در آئینه دلم می درخشدا و پرا
 که خیال روی تو بجز چون روح از دستبرد زمان، برگزاست

تو هرگز از پیش چشم دور نگشته ای از همان دمی که دیده حان پیشم دیگر
 ترا روی زمین ندیده ناگهان در آسمانها پدید مشاهده کردم. هنوز هم ترا بر بیابانی آرزوی
 که با سپیددم سر لگام میبری خویش پر بندی در آسمانها میبزم
 آن روی پیا و دوز و بز و پاک در آجا هم ترا ترك گفته است، و آن چشمانی
 قفسگی که قروع سرت در آنها خاموش گشت هنوز هم از عالم بالا میدرخشند.

هنوز هم من را در صبا چون عاشق مقتوی دست در گیسوان تو دارد و چین و شکن
 های آن آسوس دهم داشته در ارسیمات سینهات هر دم بریزد هنوز هم نقاب لبرای
 گیسوات من کفایت جمال تو میبازد. و روی زیبای ترا چون دعوی که سراز حساب سحر
 گاهی برگزیده است جلوه گر میسازد.

خوشید سپهری در در طلوع و غروب میکند اما آفتاب عشق مرا هر روز
 نیست و تو بیرونه در آسای حاج می درخشی

درد من و آسمان روی تو امی بزم و آوای ترا می بشنوم آب عکس جمال ترا
 محکس میسازد و نادانانهای ترا میگویم میرساند
 شایگاه که زمین در حواسته، اگر ناله ما در حیرت گوئی که تو در گوشم کلمات
 نفسی فرو میخوانی چون در این اشگران پر کنده که بر چاند قیرگون شب باقیبندند
 میگویم: زیباترین آما را از آئینه روی تو می بندارم: و هر گه که سیم صبا در هطر گم سر
 سبت میکند، گوئی من مشک آگین ترا شام جام میسازد.

هنگامیکه ایدو هگین و عرب، تملی خاطر دا، بهانی پیش معرابی بدعا

می‌شبانم، دست‌تست که سرشک از زخم پاک میکند ،
 چون خواب مرده بود تا یکی بگرانی و مرگش و او مالهاست بر سر من گشوده ای.
 تو سر چشمة تمام خوابهای منی و از بس روی خوابهای من همگی چون نظرة روح
 شچین و ملایم است
 ای تیه آسمانی جان من! اگر هنگامی که خواب رفتم با سرانگشت خود
 دیده همدم را بگسلی بازویگر در آغوش تو چشم خواهم گشود
 ارواح من و تو، مانند دو مرغ سحرگامی بادونما جاسوز که در هم آمیزد
 یکی پیش بسته، ولی من هنوز در آتش حسرت میسوزم!

از آثار ملا مارین غراسوی

۱۸۶۹-۱۷۹۰

تنهایی

غالباً هنگام غروب بادلی افسرده بالای کوه ریز بلوط کهن سالی می نشیمن و
 دورنمای رنگارنگ دشتی را که زیر پایم گسترده است از نظر میگردانم
 بکطرف رودخانه، تا امواج کف آلود میرسد و چون مادی خزنده در مسافت
 بایندامی مرو میروید سوی دیگر نیز دریاچه آرامی آن آسوده خویش را تا آنجا که
 اختر شمس را زکاید پلهگون بر میگذرد، گسترده است
 هنوز آخربین دروغ شفق از تبع حالی که جنگل های اسوه آراسته اند برینده،
 و هنوز دامان افق از ظهور گردونه بخارا لود الإله شب سیم گولست
 در همین حال از سازای کلیسای کهن آهنگ مقدسی در فضا می پیچد عابران توقف
 میکنند و ناقوس دوستانی، همتا مقدسی را، ناآخربین اموات روز میآورد
 ولی روح چهلانگی من از ناشای این ساغر دلهرید و خند و شامی می بدید در زمین
 را چون روح سرگشته ای سیر میبکنم ویرا آفتاب ایبحوان، همچنان که مردگان را گرم
 نمیشود کرد، در من نیز می آرد است
 پیوده چشم از کوهی بکوه دیگر میبکنم و سرایای این «صای بیکران را از
 جنوب تا شمال واد بحر تا قزوق پای دیدن می یابم؛ ولی در هیچ سوراخ های سعادت
 اثری نمی بینم
 آری دره ها و کاشها و کله خانی که دیگر چشم من جده و لطیفی دادند چه
 فایده میتوانم برد
 رودها، تخته سنگها، جنگلهای ای حلوتکنندهای هزاره را در جمع شما يك تن کم
 شده است ولی من همه سارا حانی از وجود می بینم؟
 دیگر برگردش مهر چشم بر اختتامی میگردم و آغاز و پایاش را بچیری
 میبشیرم، برای من که از نامی ایام استقلاری، «ادم چه تفاوت که اختر و وززد دریاچه
 صبح برآید پادشاه شام مرو شود
 اگر هم آفتاب را در مدار بگردانم پیروی نتواند کرد حرانهای و بیابان
 چیزی جوادم دهن پس بر آنچه بر او خورشید سلوه گر مسازد دل تبترا نم بست و از
 این همان غراخ آرزوی سنبوام داشت

دما اگر میتوانستم این کائید خاکگردا رها کنم شاید فراتر از فانك آنتاب:
 آنچه که خورشید واقعی بر آسمانهای دیگر نماند است: آنچه سالها در آرزویش دیده
 کرده ام من روی می نمود.

در آنجا از سرپشته حیات خود سردست گشت: سپید و عشق و آن کمال مطلوبی
 را که هر جایی در اشتیاق اوست و در پی خاک کردن گنباست باز خواهری است
 ای مایه آسمان من چرا نمیتوانم برگردوبه خدای سپیدم رفته سوی تو
 برواز کنم؟

اکنون که هیچ بیوفای میان من و جهان خاک نیست درین دیدار هر دو توفیق
 چرا باید کرد؟

هنگامی که بر کم جزای روی چمن غریب میبرد تا شبانگاهی برخاسته
 آرا از زمین بر میگردد

ای بادهای توفنده من سز هباید آن بر کم خرامم ، همراه جنوا از زمین
 برگردید

گی دوموسان فراسوی

۱۸۵۰-۱۷۹۸

ولگرد

چهل روز بود که وژاک راندل، پیاپی راه میرمت و دنبال کار می گشت. شغل او چواری و ستنی بیست و هفت سال بود در بیشکاک و زرنگی شهرت داشت، اما از دو ماه پیش بیگار شده بود و این کمان خود را میچورد

از هم ناامید می گشت مان در سمانه ایشان پیدا میشد. با آنکه دو ماه و هفت ماه تمام روزها کار میکردند، در آستان کفاف مخارج خانه را نینداده و وژاک و راندل که از آن دو مرکز بود، از سفره ایشان مان میچورد

روزی خانه که صدای ده دمت و در آنجا شایه که در ولایات مرکزی، خانه کار فراوان ترست پس مصیبتی که از ولایت خود «ویل آوانی» بیرون رود و از بی کار راه ولایات مرکزی پیش گیرد بی درنگی شناسنامه خود را با هفت ماهه پول نقد در جیب گذاشت. یک حفت گذش و یک نیم نه و یک پیراهن پیر در دستمال آمی رنگی ست و در سر چوب دست خود آویخت و آنرا بدوش گرفت و از ده خارج شد

شبها و روزها بی آنکه نومحلی توقف کند، راه رفت و راههای دراز را بر اشته سوزان آید، با مادرهای شده طی کرد اما طاقت پیر بسیار نامعلومی که کارگران در آنجا کار پیدا میکنند، رسید

نصحت معتقد بود که چون کارش «خاریست» فقط در این حرفه باید کاری جستجو کند اما هر چوای خانه ای رفت مایوس بیرون آمد، همه میگفتند که علت بودن مشتری کاری نندارد و همه از کارگران خود را هم جواب گفته اند

هاکت ناگریز حاضر شد بهر کاری که پیش آید مشغول شود گاهی هیرم شکنی میکرد، گاه سر و شاخه درختان را میرید، گاهی چاه میکند، برود چوایند، گل میساخت و تمام اینکارهای سخت را با مرد کسی قبول میکرد زیرا اگر مرد کم میساخت و میساختن و از آنده کاری مانو میدادند

ایک یک همه بود که در بیکار مانده بود، و با آن معتبری که گاه زبان دهنگده ها مانو میدادند سنجوع میکرد حسته و کوفت، با شکم خالی و روح آزرده، روی هلقهای کنار چاه پاره پاره راه میرمت، پر! کفشی که دو آنجا حرکت با داشت، پاره

شده بود؛ کفش دیگری را که در کوله بار خود نهاده بود، نمی پوشید تا پاره نشود.
 او آخر پانز هود ایر سیاهی در آسمان دیده میشد و ماد سختی که مقدمهٔ آمدن
 بود، میوزید صحرا در آن غروب آفتاب از آدمی خالی بود. در میان برخی از
 مزارع غرمتهای گاه همورت قادرچهای زرد بنظر میرسید. زمینها بکسی خشک و
 بی سیوه بود.

«زانتس» ناگرسنگی سختی درجهال بود از آن گرسنگی هائی که گرگه را
 بر انسان پیرو میکنند و جمله بردن برمی زنکیزد. بیچاره چندان خسته بود که گامهای
 بلند برمی داشت، تا کمتر قدم بر زمین گذارد سرش بر تن گرابادی میگرد و خوندر
 عرواقش می چوید. چشمهای سرخ و دهانش چون کیریت خشک شده بود بی اختیار
 چوبدست خود را فشار میداد. مضم بود که اگر کسی را در راه پیدان آن چوبدست
 و بدین وسیله داد گرسنگی خود را از سیران ستاند.

چشم از کناره حاده برمی داشت، نامید آتشکه مگر سبب زمین یا میوه ای پیدا
 کند اگر اتفاقاً سبزی می یافت، می توانست بر درنگ از چوبهای خشک آتشی سازد
 و آتشی بر آتش کباب کند و گرم گرم بخورد. افسوس که فصل سبب زمینی سرد شده و
 او ناچار بود که چون شب دوشین پانچند خام بخورد.

دوروز بود که ناخود بکنجرف میزد و گامهای بلند بر میداشت تا آبرمان
 همه لشکش متوجه پیدا کردن کاری بود اما کم کم خشکی دیات، پیدان کردن کار داشتی
 و حشوت مردم، خوابیدن در مزارع، دوره داری، ولگردی و سردشهایی که ازین
 جهت تحمل میکرد. هم و اندوه اینکه با نوزدن قوی سیوانست کار کند، خاطر ارقام
 و حواهایش که در خانه مانده و در انتظار وی بودند، همه امیدار وی مضم و کیه ای
 تولید کرده بود که روز بروز وساعت وساعت بیشتر میشد، و گاه بصورت دشامی از
 دهانش بیرون میریخت.

هر وقت که سگریزه ای زیر پایش می غلطید و آرزایش میداد فریاد میزد
 «آمان از معاری» . مصب مردمان پلیدی هستند چگونه راضی میشوند که یک
 آسان، یک عمارت مردم است اگر سنگی سیرد» چهار شاهی در حین نیست و ذبک
 نازان خواهد گرفت. «عص مردم پلیدی هستند.»

از سخت میباید وطنیت را متنگار و پرسم و سنگدل میخواند دندانها را
 برهم میبرد و اگر پیشش بدود مطیع خانه ای می افتاد، نازدشام نازان آغاز میکرد
 و میگفت «چه مردم ما هستی هستند آبگام بی آنکه دودی را نکوهیده بدانند»
 آرزو میکرد که بدان خانه داخل شود و اهل خانه را همه کند و بر سر دیر تمام بشیند
 و تاملیناوند بخورد.

میگفت «گویا دیگر من حق حیات ندادم چون مردم ناکی ندانند که
 من از گرسنگی میرم در صورتی که از ایشان نان معیت میخواهم و برای هر کار حاضر
 چه مردم پلیدی»

از درد اعضا و گرسنگی و غم و اندوه درونی بکوه حلال مستی در او پدیدار شده
 بود. بخود میگفت «من حق زندگی ندادم چون هر روز تمام و نفس میکشم هوا
 بیز برای تمام عالمیان خلق شده است هیچکس حق ندارد مرا گرسنه و پستی نان

گاوورد

ماران ممتد می بارید بیچاره درانند از سرما بملزیه و میگفت: «مان
از نازی! ، یکبار دیگر باید راه بروم تا چمنزل برسم»
از فی الحقیقه سردی ولایت خود از میگشت زیرا دریافته بود که بهر صورت
دو ولایت خویش آسانتر میتواند گدای پیدا کند در آنجا مردم او را میشناسد و بدو
چشم بدیسی نظر نمی کنند. اگر نغازی باشد، میتواند بکارهای دیگری از قبیل بافنی،
سنگه کشی و امثال آن مشغول شود و زانرا روزی چندشاهی لقبه بانای فرانسوازه
آنگاه دستمال خود را دور گردن بست تا ماران سرد از زیر پیراهنش بیفت
و سه داخل شود ولی در همان حال دریافته که ماران از لاسی ناراضی نفوذ میکنند و
بهر اندوهی با طراپ افکند اما مگر پناهگاهی یابد و خود را از آسیب ماران
م محفوظ دارد

مرحام شب فرا رسید و بردشت و صبح پرده سپاه کشید. «رانند» از دور
هیکل سپاهی دید و دانست که گاوی است پس بدرنگ از روی کودالی جست و نزدیک
گاو رفت، ولی باطناً مقصود معینی نداشت

همیشه نگاه میدید آن حیوان سر خود را بر دایک وی گرد و «رانند» همیشه
گردد که «اگر طریقی داشته میتوانست کمی شیر از پستان این گاو خودم»
«رانند» و گاو چند لحظه بهم نگریننده سپس «رانند» ناگهان پیش رفت و
لگدی بر پهلوئی گاو زد و گفت «برخیز»

گاو آهسته ایجا بر خاست و پستانهای پر شیرش از زیر شکمش آویخته شد «رانند»
خود را بر دست و پای او حای داد و لب بر پستانش نهاد و آغز میکشید و در دمایی
شیر خورد و ماد دست پستان گرم گاو را که بوی اصطناعی آن بر میخاست، میفروشد
تا شیر آن چند ماهه با او بود نوشید

ماران سرد و سختی فرو میآورد و در آن دست به پاوری پناهگانه که «رانند»
را از سرما و ماران حفظ نواند کرد، دیده میشد فقط از بجزیره یکی از کفنه های او
بوزشعی بطرف میرسید

گاو و ماره خود را بر زمین زده اخت «رانند» هم در کنار او نشست و باوازش
کردش مشغول شد، و باوازش از او تشکر کرده از بیسی گاو نفسی گرم و نندی بیرون
میجست و از روی صورت «رانند» میگفت کم کم دستهای خود را زیر شکم و پای
گاو میبرد، سکه در آنجا گرم شود عاقبت بر مصمم شد که شب را همانجا در کنار
شکم گرم آن حیوان بر رگه ای آزاد صبح کند، وی تأمل پیشانی را برداشت پستان گاو
بهاد و جواب رفت

رانند در کنار گاو خوابید، ولی در صبح نش چهره اش نارنجی شده و
بشت و پهلویش کم خود را که از سرما بیخ کرده بود دست بر پهلوئی گرم گاو گذاشت
و در ماره جواب رفت

ناگهان سرویس ناگهانه در او از خواب برانگیخت ماران این پناهده و میسید
دم ضالع شده بود آسمان شفاف و پاک و حالی از او بر نشتر میرسید

گداویورده خود را مرزین بهانه در خواب بود، «زادیل» دودست را بر زمین گذاشت و سرد را پیش برد و از منظرین گذشته و مرطوب او بوسه‌ای برداشت و گفت: «خدا تکبدا» حیوان مهربان عزیز، پامد دیدار تو وجود بسیار عجیب خوبی هستی، خدا بگهتر.»

سپس کفشهای خود را بیا کرد و راه افتاد

دو ساعت تمام راه رفت و چانه‌ای مستقیم را طی کرد سر اجام حسنگی بر او قالب آمد و بی اختیار بر زمین شست روز شده بود و صدای ناقوس گمپاهانگوش می‌رسید مردان پا بی‌توجه آبی وزنان پا کلاه سفید، برخی پیاده و برخی سوار بر دوچرخه از پیش او می‌گذشتند و چون روز یکشنبه بود برای دیدار دوستان و حویشاران به به‌های چهارم می‌رفتند.

دوستانی هر یکی از دور پیدا شد که بیست گوسفند را پیشاپیش خود می‌راند و سنگ کله نیز با او همراه بود «زادیل» از جا برخاست، کلاه از سر برگرفت و سلام کرد و گفت: «برای یک مرد کارگر که از گرسنگی نزدیک به گرسنگی سراسر تدارک»

مرد دوستانی بتخیر مرد بطری کرد و گفت: «من هرگز برای کسانی که میان راه می‌بینم، کاری سراغ نبردم»

تجارتی به دور دوباره بر زمین شست، مدتی به‌رودم ده که از پیش رویش می‌گذشتند متوجه بود، و در آن میان صورت مهربان و خندان می‌جست تا از نوسؤال خویش رانکار کند، هفت مردی را که قیاسی بود برداشت و در چرخ‌رو بین روشم آویخته بود: انتخاب کرد و گفت: «آقا! من دیوان کار می‌گردم، ولی بی‌خاسی کم یک شاهی بول هم در جیب نبردم»

آن «بچه» آقا دیرل جواب داد - مگر اعلامی را که در مدخل ده به‌یواد چسبانده‌اند، بنده‌های؟ اینجا گدا می‌متوع است. مدار که من گذشته‌ای این ده هستم و اگر فوراً از بیخ ده بروی می‌گویم توفیق کند

«زادیل» که خشم و کینه‌اش تحریک شده بود، گفت: بگویند مرا توفیق کند توفیق‌شمن برای من سیار سفید است، چون لا اقل از گرسنگی نخواهم مرد و دوباره محتاج خود بازگشت و بر زمین شست

پس از یک ربع ساعت دوستانه از دور پیدا شد که با هم آمده پیش می‌آمده کلاه برقی، کمر بند رده و تکمه‌های فلزی لپاشان در آلتاف میدرخشید، و سایه وحشت و هراس مردم بدکار میشد.

عجاز بدبخت دریافت که ژاندارم خا حساب او می‌آید، ولی اصلاً از خا چنینید و معمم شده که با ایشان گفتگو کند تا برداشش اندازد و بعد از ایشان انتقام بگیرد

ژاندارم‌ها می‌آیند، او توجهی نکند: پیش می‌آمده و در راه رفتن سبکی بدن راه مثل از دست از زانمی برای دیگر می‌انداختند همیشه مقابل نیاز میدیدند، مثل آنکه ناگهان او را دیده‌اشند، ایستاد و مدتی با نظری خشمناک و تهدید آمیز بوی مگر بستند

سوس یکی از آندو پیش آمد و پرسید - اینجا چه میکنی ؟
 « در ادلج با کمال آدامی جواب داد - رفح خستگي من کتم
 گفتم - از کفانی آلمی
 جواب داد - اگر بخواهم تمام ده ماهی را که زیر پا گذاشته ام، برای شما بگذارم،
 بیش از یک ساعت وقت حواهد گرفت.
 ژاندارم پرسید - مگه میروی؟
 گفت - به «ژولین آوری»
 پرسید - دو کدام ولایت است؟
 گفت - در ولایت «مانش»
 پرسید - اهل آنجایی؟
 گفت - بنی.
 پرسید - برای چه از آنجا سفر کردی؟
 گفت - برای اینکه کاری پیدا کنم.
 ژاندارم روضه فقیه خود کرد و بالحنی غضب آلود گفت - این حرفیست که همه
 ولگردها میزنند ولی من میدانم که چگونه باید حج ایشان را گرفت
 سپس دوباره رو به «ژاندارم» کرد و پرسید - شما نامه ات کجاست؟
 جواب داد - همراهم است
 گفت - نامه منم
 «ژاندارم» دست بچسب برد و شش ماهه خود را که سرکب از جنس صفت کاغذ کشید
 پاره پاره بود، میرو آورد و ژاندارم داد
 ژاندارم کفدها را از هم باز کرد و نظری بر آب افکند و چون دید که همه درست
 و مرتب است، نه «ژاندارم» ناز داد، و در صورتش پید بود که ازین نایت بسیار نادانسی
 و ادراحت است. سپس کسی فکر کرد و مار پرسید پول همراه داری؟
 «ژاندارم» در جواب گفت - نه
 پرسید - هیچ پول نداری؟
 گفت - خیر
 پرسید - حتی یکشاهی؟
 گفت - حتی یکشاهی
 پرسید پس آنچه زندگی میکنی؟
 جواب داد - با آنچه مردم بدهند
 گفت - پس معلوم میشود گدایی میکنی؟
 «ژاندارم» جواب داد - بنی، تقریباً گدایی میکنم
 ژاندارم گفت - پس من ترا بجزم مسلم ولگردی و گدایی و بیکاری توقیف منی کتم
 و امر میدهم که نامن بیانی
 نثار ارجا بر شاست و گفت - حاضرم، بفرمایید بروید خواه آمد زودتر
 مرا حسن کنید تا لااقل دور بر سقوی از آسب بازان در امان باشم

آنگاه هر سه سوی دهکده که خانه‌هایش ازدور میان درختان بی‌رنگه، در فاصله‌ای نزدیک بدو کیلومتر دیده میشد، روان شدند.

نزدیک ظهر دیده رسیدند. میدان پرازجیت بود طولی کشید که مردم از هر طرفه برای تماشای عهده‌گرد آمده‌اند، آرزو داشتند که آن بچاره داسگاراکنده، یا ناخن پومش را بکنند، یا بر لنگه استخوان‌هایش و در زخم شکسته او دم می‌پوریدند که این مرد کسی را کشته یا زردی کرده است؛ مرد قصاصی که تازه از خدمت سرکاری مرخص شده بود، میگفت - از سر بازان فرازیست.

مرداناکو فروشی اظهار میکرد که او را پیش‌اندو صبح‌ها، روزیک سکه پنجاه سانبی قلب ناچارده است.

غرده فروشی میگفت که ایسرد قطعاً قاتل «ده ماله» بچاره است که پلیس پس از ششماه جستجو دستگیرش کرده.

در تالار شورای شهر داری که ژاندازها معصرا ناآجا مردند، چشم‌زداندل بکنده؛ افتاد که پشت میری اشسته بود تاوزاندل را دید گفت - صعب، توای مگر من نولگفتم که توفیق‌خواست‌ها هم کرد؛

میس ووزنا، دازها کرد و گفت - 'شهر چه کرده است'

یکی از آندو جوانان - آقای کده - ایسرد گدای بی‌مکان و مأوا می‌است که نه‌هایدی دارد و به پول نقد او را حیرم گدائی وولگردی گرفته‌ایم، ولی شاهدنامه‌اش مرتب و درست است.

کده گفت - بدهید مریخ

آنگاه شبانامه را گرفت و چند سارز پرور کرد و خواند و ووداده، «وزاندل» داد و گفت - حیباپاش دانگرید.

حیباپاش «وزاندل» را کشته و پیزی بیافند.

کده مردد مانه بود «وزاندل» پرسید - امروز صبح میان حازه چه

میکردی؟

گفت - دنبال کار می‌گشتم

پرسید - دنبال کارا در میان حازه؟

گفت - نامه توفیق‌خواست‌ها که در جنگل دنبال کار کردم.

میس ماسد وودشن که اردو نژاد معتلف باشد، بکه یگر را برانه از کرده و کده را پس از دقیقه‌ای گفت - حونه ترا صدآراد می‌کسم، اما مرادف باش که دو ماله توفیق‌شوی

بچاره گفت - اگر مرا توفیق کینه بهتر است، چون از راه رفتن حصه

شده ام.

کده نا تغییر گشت - خعه شو.

نه براندازها دستوزاد که او را زده پیزی برده و زود دست مشری رهاکنند، تا هر کجا که میخواهد برود.

«وزاندل» گفت - پس لااقل شکم من سیر کنید.

کند؛ خندید و بالعین میسر آمیز گفت - همین‌بنه کارمان باقیست که شکم
ترا می‌کنیم ، عجب مردک پرزوی صولتست .
«زاندل» گفت : اگر مرا گرسنه رها کنید ، با چارنگاروشی منوسن خواهم شد
ولی برای شما چه اهمیت دارد . شکستان میراست
کند خدا ازجا برخاست و با تعیر گفت - رود از پیش چشم من دورش کپد .
زردینکست مرا متعیر کند

ژاندارمها بازوی زراندل را گرفتند و صوی زردینکست سپس او را از
میان ده گدازانید و در دو دست متری رها کردند در آنجا یکی از آموه به «زاندل»
گفت - ژود هر کجا که میخواهی برو : که اگر بنگه ارد بگر چشم نتوانند ، وای -
بر حالت !

«زاندل» جوانی نهاد و بر او نشان جداست کجا می‌رود پازده یا بیست
دقیقه راه رفت در این مدت چنان گویج بود که اصلاح‌فکری در سر نداشت ، اما ناگاه
مقایلی بنجره کشاده می‌رسید ، و از آنجا بوی مطوح آبگوشنی مشامش دانازده کرد
و در پیش می‌اختیار از رفتن بازماند

گرسنگی سختی که مردک بود دیوانه باش کند : او را می‌آزاده بطرف در
خانه رود در آنجا نامدای مدنگست ، «مخاقم» که ایدسه تا چیزی بگیرم نخواهم
رفت .

سپس با چوب دستی خود شروع سکونت کرد و لحظه بلحظه بر قوت دست
آورد
میگفت - آهای ! درین خانه کیست ، در را باز کرد

اما اصلاح‌دانی از دزدان خانه بیرون نماند پس بی‌درنگ بزرگ بجره رفت
و نامدست آنرا - ار کرد ، و یکساز ، هوای صوس مطوح را آزاد نمود نظر آنگوش
گرم کم با هوای سرد خارج مطوح شد بخاریکستی خود را اندرون مطوح انداخت
دو پشقاب روی میز می‌بود صاحبان خانه با خاز خوردند ، که آنگوشت بر سبزی چربی
بود ، روی آتش مهاده ، برای باز کردن غای یکشبه همزقنه بودند بالای بخاری پرتاب
تازه خوبی بادو بطری پر از شراب دیده میشد

«داندل» اول بطرف بان حمله کرد و چنان قوت آورد از میان شکست که گفتی
می‌خواهد کسی راسه کند سپس مانند حیوان درنده شروع به پارس و پیاپی
لقبه‌های بزرگه در دهان دیگداشت که کم بوی گوشت او را سوی بخاری رود بی
تأمل سرپوش از سردیری برداشت و چنگال زدود آن مرد و بزرگ قضمه گوشت بزرگ
کاد بیرون آورد سپس مقداری کله و هویج و پیاز هم تا حدی که در شقبات جا بود ،
برداشت و پشت بر پشت از منزل آنکه در خانه خود باشد ، انجیان آموه آغاز
خوردن کرد

پس از آنکه گوشت را تمام طبعه و مقداری هم سبزی روی آن خورد ، احساس
کرد که تشنه است پس معذب بخاری رفت و یک بطاری سرداشت و در گیلان
حالی کرد .

اما اورا در حالت که در بطری بعضی شراب عرق بوده است لیکن برای آنچه اهمیت داشت عرق را گرمتر میکرد و از سرمانجفات میداد پس گیلان عرق را بدندان ریخت، و چون مدتی میگذشت که عرق نخورد بود، دودهاتش بسیار مود کرد. یک گیلان دیگر هم خورد و کم کم آثار نفاذ و سروری در وی پدید آمد. چنان میشود که عرق در او روح تازه دیده و در شکمش شور و شغلی پیدا شده است.

دیگر آهسته غذا میخورد و لقمه ها را با خود نمیدارد و بی درد گاه نان را در آن گوشت نجس میکند. پرستش کم کم گرم شد. مخصوصاً دوسر خود حرارت زیادی احساس میکرد و در گمهای شقیقه اش بشنید میزد.

ناگهان در دو رهنای با قوس کلیسا بگوش رسید و معلوم شد که باز و دهان پایان رسیده است حسن نرس و احتیاط که همیشه راهها و نگاهبان مفسران و گناهکار است تا عازرا از حالتش کرد. نطفه نا ترا در یک صیب و بطری عرق را در حیس دیگر سای داد و از بچره بطری بر آه امکان.

در جاده کسی دیده نمیشد «در اندل» از مطلق پیرین برید و بر آه افتاد اما بجای آنکه راه راست پیش گیرد سوی جنگلی که از دور دیده میشد گریخت خود را چنانکه وقوی و خوشحال میدید و در دل از کار خود راضی بود چنان چله و چنانک شده بود که از دیوار مرزها بیگانه شدن می پرید و اصلاً احساس احتیاجی نمیکرد.

همینکه زیر درختان جنگل رسید از تو بطری عرق را بیرون کشید و شروع سوشیدن کرد. کم کم افکارش منوش شد و چشماش سیاهی گرفت از او انش مثل غمزه تابید پس شروع بخوابیدن کرد و آوارهاش همه از تنبها و اشعار عوام و مردم ولگرد بود.

راهی که در آن لحظه می بود، چمنی سر و خرم و نرم بود بر می فرش طبیعت در او میل چون آمیز معلق در او ایجاد کرد بر اختیار مثل کود کلن سف دشت و پیش دوید و معلقی رد و ایستاد را چندین بار از سر گرفت.

ناگهان راه سراسیمه رسید و در اتوای آبراه پشته شرفختری افتاد که دو حطل بر از شیر بدنه که میبرد «در اندل» مثل گره ای که مراقت بوشی باشد، در کیم ایستاد تا دخترم نزدیک آمد دختر دهان همسکه چشمش با افتاد شده بود گفت - شما بودید که آواز میخواندید؟

«در اندل» جوابی نداد و بیگانه ستی خود را پیش پای او رسانید، دخترک گفت

ای وای مرا ترسانیدی

ولی «در اندل» اصلاً صدای او را نیشنید، زیرا که صفت و دیوانه بود و میلی نداشتی که بیشتر از آنکه پدید آمده بود، بر سر پای و خودش حکومت میکرد.

دختر بیچاره از مشاهده سیم و چشمان و حرکات او موحش شده بود و عقب میرفت و «در اندل» شاه هایش را گرفت و با سطلها بر زمین انداخت و شورش را با خاک ریخت.

دختر روستائی همیشه از چنگ «زبان» دهانش و از جفا سرخامت به کوشش ریخته افتاد و با گهان آتش حشمت زبانه کشید پس لنگه کفش چوبی خود را از پا دور آورد و در راه دل حسنه کرد ولی در این که هستی کم کم از سرش بسته و از کار مایه خود پشیمان شده بود : در پی از بهاد و دیگر قضا نظر می کرد دختر بیچاره بیهوده پاره سبک بدوی او بداخت که در سه پاره بیشتر او تصور

در این دل چندان دورید که دو پایش از کار افتاد : انگارش یکلی عفتوش و سهم بود فکر روش و آشکاری داشت بی اختیار بای درختی نشست و بعد از پنج دقیقه خواب و غم

با گهان ضربت سختی به از سرش کرد چون چشم گشود زان در راهی آرزوی صبح زانید که با دوستی نه برده

بکی از زبان او می گفت : می میداستم که ترا دوباره خواهم گرفت .
در این جوانی بهاد و از جا پر خاست ، زانند از مها چنان نا او نه شوکت رفتار می کردند که معلوم بود اگر اندک مقاومتی کند ، بی تأمل تسبیح خود بخند کرد این کار شکار زندان شده بود و زانند از مها مثل تار پان شکاری او را پیش میرانند

شب در یک بود و در میان در تاریکی غروب با ببردشت و حوصاک به نظر میرسد ، پس از بیجاست ، خشکفه زمیبد همه دروغ و پیچیده ها دارد ، در این حال که همه از کار مقرر آگاه و در انتظار و زود وی بودند چنان می شود که «در این» تاریکی همه آنان داد زده و تمام اینان دست درازی کرده است جنگی می خواستند او را بسند و دشام سیری سازش کند

از حسنه حانه ده تا خانه گسختن داد و مرید دشام آید بر مردم رسیده بود که اندک هم از چشمش نا افتاد زان ، دشام گشود و گفت : ای بی شرم - من از همان دقیقه ای که ترمیان داده دیدم ، شاعتم .

پس منتظر او بهم میاید و این حرکت اهل از غرمتندی بود و گفت : بدست بی جفا ، تا بیست سال جفا تراحت باشد .

عده‌ای از جوانان گمان این کتاب می‌دانند که این دو مقاله شیرین مکتبی که از میان چهل پنجاه مقاله نظیر خود انتخاب شده، و همه این مقالات در دو روزنامه 'بیدار' مضای مستعار درج شده، انتشار یافته، بجهت جلب ذراتعداد سال رحمت های آقای بهرانی فلسفی دراز گرفته است، اما از آن عده‌ای که این علت را نمی‌دانند خواهش می‌کنم در این خصوص در توضیحی بخواهند و ما را غافل کرده و امشای اسرار مردم را نادان کنند، زیرا ما با آقای فلسفی قول داده‌ایم که نام مستعار ایشان را هیچ‌کس نبرد و ندانیم! دکتر بهشتی حمیدی

فردینا بدلولوح

ترجمه نکته‌گیر

اگر دختری را دوست می‌دارید!

— صحت: متوان، با هم که اینجا آمده‌ای!

— بله، تیسار!

— برای چه آمده‌ای؟ آمده‌ایم که باز برای حواشنگاری دختر می‌آمده باشی دیروز گفتم که اودا تو بی‌دلم، امروز هم همین حرف را می‌ریم و تا آمده ده همین حرف را خواهم زد، قوی‌تری!

— بله، تیسار! معلوم میشود تیسار می‌خواهد دخترشان در خانه بزرگد!

— دختر من بزرگد، روزی، هو و هلند سال بیشتر ندارد!

— خیر، تیسار می‌خواهد عرس کند که اگر به‌نظور از شوهر دادن او امتناع کنی، بالاخره روزی روی توری حاتم مثل موی شاد در خانه سفید خواهد شد -- حواسه دیگر چه، حال موی سفید مرا سحره می‌کنی، می‌خواهی نگویی که

من دیگر موی سفید شده و باید متقاعد شوم! اشتباه می‌کنی، من با این موی سفید خیلی از جوانانهای بیست‌ساله قوی‌تر و پر شوخ‌تر هستم، و از عده هر کاری بهتر از تو و امثال تو بر می‌آیم!

— تیسار! مده هرگز حصارت شکم داشته از حواسی و شود تیسار شکی

بست من و همه، فقط از این من و تیریم که زبردست تیسار سعادت می‌کنیم

شوهر دادن دخترم تصمیمی نگرفته‌ام و شما مرا غافلگیر کرده‌اید . باید کمی فکر کنم .

- بختدر ملول میگند !

- چه روز .

- من فقط ده دقیقه بشما فرصت میدهم

- ده دقیقه؟ عجب دیوانه‌ای هستی !

- آقای رئیس دادایی اگر صحبت از خواستگاری دخترتان بود حرم این چسارت گوشهای چابالتی را می بریدم ، ولی چون میخواهم پدرش گوش بریده‌ای داشته باشد، شمارا می بخشم . ده دقیقه وقت دارید که تصمیم بگیرید و بمن جواب بدهید ...

و ملاقاتیله پیش از اینکه او در صحت ادای دشمنی داشته باشد دور شدم ، ده دقیقه بعد از نزدیک وی رفتم و درخواست خود را تجدید کردم . گفتم کلاً اصرار و پافشاری شما مایه کمال خرسندی مست حواش می‌کم یکم قهقهه دیگر بنده منزل بیاید تا در این نامه مذاکره کنیم .

گفتم :- بکه هفته دیگر منو مکرر منو مکرر شما هستم که من دستور بدهم ، نازه بگفته و دیگر پیام که مذاکره کنیم ؛ خوب حاضر نیستید که دودتر تصمیم بگیرید ؟

- خبر

- فقط مسکنت تا آخر صبر کنم

- مناسبات مسکن نیست .

- بسیار خوب

دوساعت بعد دختر را با خود محضر نزدیکی مردم عقد کردم . هبکه این خبر پدرش رسیده فوراً بازواج مراضی شد

شاهم آقای متوان: اگر واقعا عاشق دختری هستید باید همینطور چسارت بفرح بدهید ، پس فایده آن پاکوهای افسری چیست، برای چه اینجا ایستاده مثل خر گوش بن نگاه میکنید ؟ بروید دختری را که دوست میدارید . برای خود عقد کنید

- تیمار آخر

- آخر بماند ... زود کلاه خود را بردارید ... حرد را بچپ چپ !

پس ، دو ...

- تیمسار! پس بفرمائید که دختر را بی اطلاع بسو مادوش عقد کنم ؟

- بلی ، فوراً !

- اگر چنین کاری کردم و مادرش مخالفت کرد چطور؟

- عجب احمقی هستی ! وقتی که دختر زن تو شد دیگر پدرش چه مخالفتی میتواند بکند ؟

- پس درین صورت مراد خود میرسم ؟

- آلت !

- پس امر بفرمائید که بکه قهقهه هم درین کار تأمل نکنم ؟

- مسلماً!
- راستی از روی زما و رغبت مرا این کار تشویق می نماید.
- بدون شک!
- خوب! تیمسار پس اجازه بفرمایید عرض کنم که اینکار شده است.
- چطور شده است?
- هیچ! بنده دختر شما را برای خود عقد کرده‌ام.
- دختر مرا! شان دختر مرا برای خود عقد کرده‌اید!
- شایان خودتان فرمودید.
- بلی، من گفتم! امانه دختر خودم را!
- ولی تیمسار، فراموش نفرمایید که بنده از خود شایان تقبله کرده‌ام!
- راست است! اما من دیگر در این خصوص مابندری خودم شورت نکرده بودم.
- بنده هم مابندری خودم شورت نکرده‌م. زیرا اینکار پیش از آنکه بحضور میادک شریاب شوم صورت گرفته است.
- هه! عوال حدودی هستی! خوب، حالا دختر کیجاست!
- در خانه ما، برده‌اند.
- با حیاتی که نکرده‌ای!
- احتیاز دارید تیمسار!
- بسیار خوب، شوه دقیقه وقت پنجم که دخترم را اینجا بیادری و هشت روز وقت داری که مجلس عروسی برپا کنی.
- تیمسار، خیلی تشکر میکنم.
- لایق نیست دستم را بسوی بیاصولتم زانوی گریه هم معنی ندارد.
- زرد برو و فوراً بازت برگرد!

مادک تواری امریکایی

ترجمه - سکتہ کبیر

ساعت من

ساعت نوشتن من هجده ماه تمام می ایسکه دقیقه ای ارکلا بفتند : یا احتلاز کوچکی درماشیهایش پیدا شود ، کارکرد کم کم احکام او را درتیبون زه ان مشم و تشکیلات وجوش دا انی و فسانا بایر موزم بیکردم . ما کهان پکرور و شاهه بکشد : ازدمن بر زمین افتاد ازین حادثه میاوعسکین شدم و احساس کردم که همیشه درپیش دام

ولی هرطور بود وجود دله اری خادم و همیشه های هم انگیردا از سر بیرون کردم . صبا ارای ایسکه دلم آسوده ترشود ، فردای آتش ساعت زانکال بر اگترین ساعت سازان شهر خود بر دهم میوزن کند .

ساعت ساز آمو ادمست من گرفت و بدقت اعتنائی کرد و گفت

« چهار دقیقه که ساعت باید قدری سبب کنم ، من خیلی سعی کردم که او را ازین کار نادارم و باو عقابم که ساعت عزیز منی ! حیاح بی بیچگونه اصلاحی سازد ولی سرخش ثروت و تمام کوششهای شری من نتراست او را ازین خیال حیوانی که ساعت من چهار دقیقه کند است و باید تندش کرد ، مصرف کند ، در حالی که من با تشویب و اضطراب فراوان دور او می گشتم و اعتماد میکردم که دست از ساعت بچاود من بردارد و بجهت ناوم و برود و آفای ساعت ساز در نهایت خوشبختی و بی اصلاحی در ساعت زانار کرد و عمل قرشت خود را انجام داد

طبعی است که از آن دقیقه ساعت من از وقت پیش اعتماد هر دو را در روز پیش تدریسیدید در طرف یک پهلو ، آس او قدری مالومت که منش دهر دقیقه صد و پنجاه دهم میرد پس اردوماه کار و سخانی رسید که از پیشین و کرم و متر چ های شهر گوی سفت ر بوده و اردوی تقویم ، در حدود سیرده در جنوب نهاد ، بود ، او در مانتی از حرف و سرمایه زمستانی لند و بیسرد : در صورتیک آرد ماه هوردمس از سرما در بدخته بود

گرایه ساعت من پیش آمد ، موعده ادنی هر دو به سرعت مرا رسید ، و قدری گرفتاری های گوناگون ارای من پیش آمد که با گریه ا در ابدکان ساعت ساز تازه ای بره : تا دوازه میزانش کند

ساعت سازان را از من پرسید که آیا ساعت خود را تا کون رای تعمیر بدمت ساعت سازی داده ای ؟

حواسم بودم «خیر» ادھرگر احتیاج تعمیر نداشته است و با کمال خوشحالی نگاهی که حاکی از شرافت بود بر روی من افتاد و فوراً در ساعت را باز کرد و بعد یک دزدک کوچک و لمسی و مرجوم تپان و در چرخهای ساعت بچاقه من حیره شد و آنگه آمرانه ای گفت «بصاحت» مایستی پاک شود و روغن موجود داخل آن را میرای کنیم یک هفته دیگر بیاید»

من از یک هفته ساعت من ، باله شده و روغن خودم و میران گذشته ، شروع نکار کرد اما حالی آهسته و منتهی در دست مثل رنگی که صدای آن در فاصله های طولانی و مضطرب بگوش برسد

کم کم از همه کار دارم ، وقتی نکار میرسیم که قطار همه بود وقتی در صحت پرداخت دیون خود بر می آمدم که چند روز زموعد آنها گذشته بود در میانها و برخاطر می شدم ساعت مهرتانی من سه چهار روز دزدانی قرون من مهلت میداد و مرا وقتی روغن پرداخت آنها مطلع میکرد که کار نهاده کشیده بود اول بگور بعد دو روز از زندگانی عقب افتادم . همه مردم از رده گانی امروزه میرسد ؛ ولی بنده خود گرفتار بریزد و پس بریزد و بدین احسان میگردد که در میان «هفته پیش» متوقف و تنها مانده ام ، در صورتیکه جهان رنده اوس گذشته است و از دزدان نظرم باید بد میشود کم که بزرگ بود که حساب تاریخ گذشته شوم

احسان میگردد که از مرمیایهای مورد حوشم من آید و میل دارم که بدو صحت در آن آخرین خورهای جهان را آنجا کسب اطلاع کنم ناچار دو باره بدمت ساعت سازی رستم ازین ساعت ساز من تأمل تمام ساعت را پیش چشم «اوراق» کرد و بدستش تمام گفت که «میز ساعت شما یاد کرده و سه روز وقت لازم دارد که بادش بخواند و صورت هندی برگردد»

بعد از این تغییر ؛ ساعت بچاقه من ؛ اصلاحی پیدا کرد نصف روز محرر میکرد اعوه میکرد ، فریاد میکرد ، عطسه میکرد ، آه میکشید ، ناله میکرد و انگار مرا تکلی پریشان میداشت ؛ بطوریکه هیچ ساعت دیگری دو ابتکارها یا او پزای هبسی بداشت اما در نصف دیگر روز میخواست کند کار میکرد ، در همین راه می ایستاد تا تمام ساعتی دیگر که از او هفت مانده بودند باز برسد ، ولی در پایان بیست و چهار ساعت هیچ پراکتی براد و از دست او در آنکه دست مرمی دست ایستاده بود ناچار میخورخیم که او را پیش ساعت ساز ببرم

از بدنه معلوم شد که سینه کوکوش شکسته است ، من از اینکه الاشره یک هبسی اساسی در کار آن پیدا شده خیلی خوشحال شدم تا آنکه بعد از مدتی کونک اطلاع کونک اطلاعی نداشت ، برای اینکه شود را پیش آقای ساعت ساز من اطلاع نشان نداده باشم ؛ هر چه گفت تمسین کردم

ایده هم ساعت تعمیر شد ولی چه تعمیر ؟ چه دقیقه کار میکرد ، بعد بگمرته من ایستاد ، چند دقیقه بعد از راه میماند ولی دوباره می هیچ خجالتی توقف میکرد و در هر حرکت مثل خشکی که پس میرسد ، تکلی می خورد ؛ بطوریکه من مجبور

شدم روی سینه خود پنبه ای بگذارم

هائیت از ناچار او را نزد ساعتساز نازم ای بردم این یکی بعد از آنکه تمام چرخهای آنرا زیاده کرد و زپرده بین گذاشت گفت :

« عقربه مخصوص میزدن کرداش درست نیست بعد بهیال خود آن عقربه را بجای خود گذاشت و ساعت را پاک کرد و بدست من داد

از بدست من ساعت خیلی خوب کار میکرد فقط اشکال کوچکی داشت که هر دقیقه عقربه یکبارش مثل تپه های قبیعی بهم گیر میکردند و میخواستند حتی لامکان در آغوش یکدیگر حرکت کنند تا صدیق میفرمائید که بزرگترین فاصله روزگار هم میتواند از چنین ساعتی حقیقت وقت می برد . پس ناچار ازش وضع این اشکال ساعتساز حراجه کردم .

این بازمعلوم شده است (همیشه است که بفرنگها گیر میکنند و مانع حسن رفتار آنها میشود . البته قسمی از چرخهای ساعت هم محتاج تعمیر بود ساعتساز ناگهانی خوشروئی تمام این عیبها را دفع کرد و ساعت را بدست بده داد .

دیگر ساعت هیچ عیبی نداشت هر یک عیب کوچک پس ازین که دو اوزده ساعت کار میکرد ، ناگهان تمام آلات مختلف ماشین آن مثل یکدسته زور که با هم چو زور می کشند ؛ پسند در میان و بلا فاصله هر یکا در روی صفحه بطوری با سرعت بگردش می افتادند که دیگر تمیز شخصیت آنها ممکن نبود و دقیقه شمار از ساعت شمار تشخیص داده نمیشد . چند دقیقه هر باری ترتیب کار میکرد و از کار می افتاد .

باز باقی شکسته را در دکان ساعت سازی دایش گرفتم در موقعیکه چرخهای ساعت را پاره میکرد ، دو صد بر آمدم که از او توضیحات بیشتری بخواهم ، زیرا برای ساعتی که در اصل دو صد دو و نیم اوزن تمام ۴۰ بود ، در حدود دوسه هزار اوزن حرج تعبیر کردیدم

ولی همینکه در اباقه ساعتساز دقیق شدم دریاندم که او را می شناسم و بیادم آمد که در یکی از مراهمی که با نظار کرده بودم او را سئو لو کو مو توپو بود در همین صحن آقای ساعتساز تمام چرخهای ساعت را امتحان کرد و گفت ساعت شما زیاد بجای نماند ، راستی در بیچ ساعتش را بازمیگرداشتیدم .

ازین حرف بعد از مدتی شدم که مشت معکوس بر سرش کوفتم او از آن مشت مرد و مجبور شدم حرج خود را بگویم .

بعد از عبور مرحوم « ویلیام » را بیمار زد ، همیشه بیگفت یک است خوب تا وقتی خوبست که در این دوایی نبرده باشد و یک ساعت خوب تا وقتی نکار می آید که بدست ساعتساز افتاده باشد . راستی که حراج خاک دوست هر شما باشد ؛ مرد جهان دیده دانائی بود

رضا امینی

نازائیل هونوری امریکائی

دست گیمیا

در روزگار قدیم پادشاه سباز شروندی بنام «میداس» زندگی میکرد
که صبح آوری حلا عشق و علاقه فراوان داشت و گنجینه طلا دار تمام لداید جهان
ترجیح میداد

هر وقت چشم نتاج خویش می دوخت، فرق شادی و نشاط میشد و صورت وی
به ازان بود که تاج پادشاهی قدمت فراسروانی ناو بشیده است، بلکه از آن جهت
که سوز آهرو فلزات گرامها در آن می دید و سرداله از گوهر های قیمتی آن مانده
خوشید تا بان میدر حشید

تاها چیزی که در نظر میداس نارضاا را پری میکرد و ناوهیل کدت و نشاط
طلارا ببخشید: دختر: خوشوی و زیبا روی وی لاماری گولنج بود که ماسد پروا
پدور پدر خود می چرخید و باحرکات کودکانه دل نواز خویش پدر را خوشحال
می ساخت

هر قدر علاقه میداس بدختر خویش زیاد میشد عشق بیشتری جمع آوری
حلا پیدا میکرد پدر غافل تصور میکرد که بهترین کاری که میتواند در حق دختر خویش
کند، این است که گیمیه عطیهی ارمنسکوک حلا که از حیث عظمت هرچگونه از خود
خلقت جهان سابقه نداشته باشد، برای فرزند خویش جمع آوری کند

هر وقت دخترش باغوشحالی تمام دسته گل زرد در پایی زار مرد او می برد
می گفت دختر هرگز اگر این گنهای زرد و خوش رنگ حلا بودید، ارزش جیب
داشته

اما «میداس» پیش از آنکه گرفتار این فکر ناسالم باشد: مگل عشق فرزند
داشت

گلهای داغوی از حیث درختی و رنگ و بو مشهور خاص و عام بود ولی اکنون
عشق حلا جایگزین آن شده بود و اگر گاهی گانهی نگزار بر نقش و نگار کاج خویش
می انداخت، از آن جهت بود که صکر میکرد اگر گلر گها موده حلا تبدیل میشدند
نورب عطیهی در کاج وی بوجود می آمد

میداس در ایام گذشته موسیقی در عشق داشت، ولی اکنون صفای مهم خوردن
مسکه های حلا خوش تر از دل اسگیز تر بود و بعضاً گوش از بود
چون میداس روی صبح آوری طلا تقدیری شد باعث که دیدن و پالمن کردن

هر چیزی که از طلا نبود برای وی طاقت فرساسته بود.

هر روز نشت صندل وقت خوابش را در دخمه قازیک و وحشتناکی که در قسمت نعلانی کاس مصل کچینه اش بود می گذرانید و طر و قد شمش های طلا را از گوشه های قازیک جلوروزه ای یازیک که از آن پرتو ضعیفی بدون دخمه میتابید می آورد و مدتها بر آنها خیره میشد آنگاه مسکه ها و شمش ها را بالا و پایین می انداخت و از این کار خود لذت و صفا با پذیری احساس میکرد.

میدان خود را خوشبخت میدانست، ولی احساس میکرد که از خوشبختی کامل هنوز دور است و موافق بشتهای سعادت و نیک یعنی میبرد که تمام جهان بگنجه تبدیل شود و سرایا ملو از غلر زین گردد.

یک روز میدان در کنج خانه خود نشسته در محبت معمول از شمش ها و مسکه های زرین خود توده ها ساخته و مشغول نظاره آنها بود که ناگهان سایه آدوسی بروی توده های طلا افتاد و وقتی که میدان سر خود را بلند کرد و موان خنده رو و سرخ صورتی را در مقابل خود یافت.

جوان ناشناس در حالی که تیسری ز لب داشت میدان را نگاه میکرد و از پرتو تبسم او گویی همه چیز برنگ طلا در آمده بود و بیاینگه میدان در عالم وهم و خیال همه چیز را برنگ زرد طلایی میدید.

چون میدان مطمئن داشت که راه ورود دخمه را محکم بسته و کسی یازای آن نداشت که داخل دخمه گردد، پس چنین نظرش آمد که مرد ناشناس دارای قدرت فوق انسانی است. و در آن زمان عقیده بر این بود که در روی زمین کسانی پیدا میشوند که دارای قدرت فوق انسانی میباشد و نسبت شمو شادی اهل زمین اظهار علاقه میکند میدان از این موجودات حارق العاده سابقاً دیده بود تاکنون نیز از درین آسرد نگران بود؛ زیرا مرد جوان ظاهری مهربان و پر نشاط داشت و بیم آن نبود که از وی زبان و شوری نسبت باد برسد، بلکه احتمال آن میرفت که برای کمک و مساعدتی نزد میدان آمده باشد البته دو نظر میدان فقط آن چیز خلعت و مساعدت محسوب میشد که مرتوده های طلایش بفرزاید. مرد ناشناس تا آن پرتسم بطسری بحرین مسکوک و شمش های طلا انداخت و گفت نوای میدان، مرد بسیار ثروتمندی هستی، مرد دنیا چهار دیواری بی شناسم که در درون آن ایسبه طلا جمع شده باشد.

میدان ناخن مارا حتی جواب داد بلکه مستأ حوب جمع آوری کرده ام و آن وقتی که بداید من تمام عسرم را صرف جمع آوری این مقدار طلا کرده ام: اصاب شوخیه داد که گنجه ناچیزش است. با این عمر کوتاه اسان فرصت نمیکند که طلائی کافی جمع آوری کند.

مرد ناشناس از جواب میدان فوق العاده متعجب شد و تا حیرت تمام پرسید چگونه؛ مگر شما از ایسبه نروت راضی و خرمند بستانید؟ مرد سر بیس باحر کتسمر جواب داد: سر، هنوز راضی نیستم.

مرد بیگانه گفت آردوی خود را برای من بیان کن و من بگو چه چیز سعادت تو را کامل خواهد کرد.

میدان با دهنه فرورفت گویی یک هانف غیبی ناو میگفت این ناشناس تا آن

بسم دروشنی بعضی خود برای آن بدخمه وارد شده که بالاترین آرزوهای او را بر آورده کند. با گمان گویی برقی بعرض نایب و پسرهایش روشن و گشاده شد و آرزو خلو ط فکرو اندیشه از صورتش زایل گردید. سر را بلند کرد و بصورت مرد ناشناس تیره شد. اجنبی گفت: میداس! میداس! بالاخره تصمیم خود را گرفت: بگو بیستم چه چیز جام نیکبختی ترا بر خواهد کرد؟

میداس گفت من فقط یک چیز میخواهم: ای پیش من از اینکه با همیشه راحت و مرادت موفق بجمع آوری طلا بشوم، غمته و غم سوخته شدم، در مقابل مشقتن چنان فرسادی من توده های طلایم چندان عظمت پیدا نمیکند آرزوی من این است که دستم گییا گردد تا بهر چیزی دست میزوم تبدیل عملا شود و دیگر آنچه رنج و تعب برای جمع آوری آن متحمل نشوم.

صورت مرد ناشناس از شنیدن این حرف چنان هرق سرش شد که همه جای دغه مانند اینکه خودشید نیروز نایب باشد روشن گردید و همه چیز در آن دغه، حتی چند برگ خشکی که دیده میشد، بصورت اشیاء زرین درآمد.

ناشناس ناخوش گشت میداس تو دست گییاگر میخواهی! بیشک برای این فکر بگو خود استحقاق آنرا داری که دستت گییا گردد اما بگو بیستم آیا اطمینان کامل داری که در صورتی که ما این آرزوی خود برسی سعادت و نیکبختی تو کامل و تمام خواهد گردید؟ میداس گفت چطور ممکن است من با چنین دست موهبت می نظیری سعادت کامل فرس؟ مرد ناشناس پرسید آیا هیچگاه از داشتن چنین موهبت نادم و پشیمان نخواهی شد؟

میداس گفت نادم و متعسر من موردی ندارم من میخواهم مادست گییا کج سعادت خود را ببتهای اوج رفعت برسانم.

چون اجنبی گشت آرزوی تو بر آورده شد از فردا صبح هنگام طلوع آفتاب دست تو گییا خواهد شد. آنگاه جوان ناشناس دست خود را بلامت تودیع حرکت داد و در آن حال وسوسه چنان بود ای شد که میداس بر اختیار و چشمان خود را فرو گذاشت وقتی که لحظه بعد چشمان خود را باز کرد، هر دو بر تو ضعیف و لرزان که از روزی تنگ و باویک در روز دغمه نایب بود و توده های طلا که تمام عمر عزیز را برای جمع آوری آنها صرف کرده بود، چیزی دیگر ندید.

آن شب میداس مانند کودکی که روزگار دراز در اشتیاق امید بازی بوده و پاد و هدیه خرید آنرا داده باشد، شواست آرزوی و شوقی چشم بهم بگدازد و جواب برود. همه شب در فکر دست گییا و معجزات سعادت نفس آن بود.

صبح روز پند که جامه گبوه رنگ سپیده دم از گراه افق بیان شد از اشعه سرخ سرنگ آفتاب آری در آن پند بود میداس فسق و اصره شد، شای کرد خوشید همانتاب آرزوی خود را پنهان خواهد کرد و لاجرم تمام امیدهای او نقش بر آب خواهد شد میداس با دیگر روی ستر خود دراز کشید و دردم وانده فرودت هیچ چیز در دنیا کفر از این نیست که امید های انسان نقش بر آب شود اما در همین حال بود که اولی شعاع آفتاب در روز اطلاق او نایب و سقف اطلاق دا طلایی رنگ ساخت. احمه آفتاب در آن روز طرز خاصی در نظر میداس جلوه می نمود

میداس وقتی که ملافه روی خود را درست نگاه کرد، از تعجب دهانش باز ماند؛ زیرا ملافه او پر زهره‌ت‌گران قیمتی تبدیل شده بود. سرانجام آرزوی او برآورده شده و دست او با اولین یرتو آفتاب پکیسیا تبدیل یافته بود.

میداس با ذوق بی‌نهایت آمیزی با اطراف اطلاق خود میدوید و دست خود را بهر چیز که میزد آن را تبدیل بطلا میساخت. پایه تخت خواب او یک چلیم هم‌زرد تبدیل بشش ملامت گردید. پرده‌های اطلاق را که یکطرفه میکشید، آن را به پارچه زرینت‌عالی مبدل میساخت.

چون دستش یکی از کتابهای روی میز خورد، جلد آن بطلا تبدیل شد و وقتی که آن را بدست گرفت تا بدقت آزمایش کند، اوراق طلا گردید. با عجله لباس پوشید و همین که دید لباس او بی‌بهره‌ها می‌شد، دیگر از شوق و ذوق در پوست خود نیگنجید.

آنگاه میداس با شوق تمام از پله‌های عمارت بزرگت و دروازه‌ها فرود آمد. پله که با دست وی تماس حاصل کرده بود تبدیل بپله‌های قطور طلا شد. میداس بکند و گلزار زیبایی خود رفت. بوی خوش و مطبوعی از گلها برخاست. بود که مقام چنان در سوازش میداد و نقش رنگارنگ آنها چشم را شیره می‌ساخت. اما میداس میخواست که همه این گلها را بگلپای پر قیمت زرین تبدیل کند و البته با دست کیمیای این کار آسان بود. پس داخل باغچه شد و با دست خود همه آن گلها را مبدل بطلا کرد تا این که حتی یک گلبرگ و یک شاخه‌ای هم نماند که بطلا تبدیل شده باشد. وقتی که کار وی در باغچه پایان رسید، او را برای صرف میخانه خبر کردند. هوای میخانه‌ها و منظره آبسپه ثروت عظیم پشت‌های فراوانی برای میداس ایجاد کرده بود.

میخانه میداس عمارت اریکه دوزی شهربان و چندین ماهی قزل‌آلای کوچک و چندین تنگ مرغ آب‌زوسب زمینی سرخ شده و یک قوری آب‌جوش بود. موقعی که میداس با طاق باها رفت، رسید، دختر وی ماری گولد هموز آن اطلاق وارد شده بود، میداس دست‌زداد که او را فوراً نزدش بیاورد.

وی دختر خود را بی‌اندازه دوست میداشت و اکنون که موفق شده بود ثروتی تمام شدنی برای او میساخت، محبت او نسبت ماری گولد صد چندان شده بود. چند لحظه‌ای پیش سپری شده که ناگهان میداس صدای گریه ماری گولد را شنید و بسیار متعجب شد، زیرا ماری گولد دختر پر نشاط و حبه‌رومی بود و خیلی نماندند اختلاف می‌ماند که گریه کند.

میداس با عطرش رسید که همه غیر مترقبه‌ای برای دختر خود آماده کند، پس روی میز شم شد و کاسه شیر دختر خود را لمس کرد. آن کاسه چینی بکاسه طلا تبدیل گردید.

ماری گولد در حالیکه گریه میکرد و پیش دامن خود را روی چشمان خود گرفته بود، دروازه باز کرد و وارد اطلاق شد. میداس هلت‌گریه را پرسید. ماری گولد بی آنکه پیش دامن خود را از روی چشمش بردارد، یکمده‌کل درشت زود را که چند

لحظه پیش بدست میداس بگل زرین تبدیل شده بود پید خود مرشه کرد. میداس گفت این گل مابین زبانی کبک در دست تو است باید مایه خوشی خاطر تو باشد و عنتی ندارد که موجب ملال تو گردد مایه گولف هوا باشد که در این گل دیگر هیچگونه زیانی وجود ندارد. بلکه زشت فریغ گلپای است که من دیدم من هر روز صبح با اشتیاق تمام برای دیدن گلپای رنگ زنگه و خوشبو بگلزار میروم ولی امروز صبح وقتی که با خوشی تمام با مجازتم دیدم که همه گلپا رنگ خود را از دست داده اند و بوی خوش آنها پر از این دشت است

میداس که شرم داشت بصل خود بزد و عترت اعتراف کند گفت دختر جان وقتی که یک گل ملال در دست تو باشد میتوانی با آن صد گل طبیعی و معمولی که عمرشان از چند روز تجاوز میکند بدست آوری مایه گولف گفت این گلپا که بقیده شما صرشان صدها سال است برای من هیچگونه ارزشی ندارد زیرا گلی که بر تداخت باشد و لطافت خود را از دست بدهد صدمه زرد میخورد

مایه گولف سر میر نشست ولی وقتی از تعجب گلپا ملول و هیمپای بود که منوحه شد کاسه شورا و حلانده است شاید هم بهتر شده زیرا با تصاویر زلفش گلپا و عسارات و درخت های عجیبی را که دور کاسه بود زیاد دوست میداشت و از دیدن آنها لذت می برد اکنون که سام آن نقوش و تصاویر رنگ رود حلانی در آمده و خود کاسه نیز غلظت بدین شده بود، غلظت بیشتر مایه ملالت خاطر او می شد

میداس بعد از خود را ز قهوه پر کرد همان لحظه که دست او با قهوه محوری تماس حاصل کرد؛ موری قهوه خوری تبدیل مغلط شد از مشاهده این تغییر نگرانی و ناراحتی خیال برای او تولید گردید و نگرانی او در این جهت بود که جای مناسبی برای نگاهداری آن همه ظروف و اشیاء در این محاطش نیست مثلا آشپزخانه و یا قفسه ظروف دیگره مناسبی برای نگاهداری آنها بود در این انشایک قاذوق قهوه بدهان خود برد. سپس اینکه نان او قهوه خورد، قهوه درون قاضی بطرای مذاب تبدیل شده پس از بدکی صورت جامد پیدا کرد میداس از روی عصب و سورت آهی کشید مایه گولف پرسید پدر علت نگرانی چیست میداس بدون آنکه سؤال او جوابی بدهد گفت

دخترم شیر را پیش از آنکه سرد شود بخورد آنگاه میداس یکی از ماهیهای کوچک را روی بشقاب خود گذاشت و میوان امتحان دم آبر را لمس کرد همان آن ماهی در آن آلا تبدیل مغلط شد البته ماهی ماهیهای قرمز رنگ که در ظروف بلورین میاندازد و برای تریس در گوشه تالار مراد میدهد بلکه ماهی هلزی بیرومی که همه جای آن طلا بود برای پادشاه آورده و در دست این ماهی طلا نباشانی بود ولی میداس در آن لحظه در دل خود آرزوی مایه گولف را داشت که با آن بتواند شاموع کند

سپس دست بشیر می برد الیکس قطعات شیرینی نیز تبدیل مغلط شد تمام مرغ را برداشت آنگاه میل بتخم مرغ طلا گردید هر کس آن تخم مرغ را میدید خیال میکرد که میداس مرگی دارد که تخم طلا میگذارد

میداس بیچاره شد و در حال باس بددلی خود تکیه کرد و مشغول تماشای غذا

خوردن دختر شده، او با خود فکر میکرد که یا آنکه به نسیان و ظروف گران قیمت طلا، چیزی که او بتواند با آن مدح و ستایش کند ندارد.

فکر کرد که اگر چنانچه با سرعت خرج کند شاید بتواند یک آینه صیقل یافته و صیقل یافته پس یک عدد سبزه زمینی برداشت و با عجله پنهان خود فرو برد ولی دهان او حای سبزه زمینی از یک تکه طلا صفت بر شد که دهان او را شکفت داد مرد حریص از جای خود پرید و تنای ناله و ضحک و پای پر زمین کوبیدند گذاشت ماری گولده که دختر مهر باسی بود چون ناله پدر را شنید وحشت و جزا آورد؟ بدور میردید حرامسینه از حای خون پلنگه و اربدر بر سپید بد جهان چه شده؟ چرا آرام نیگیری، مگر دهانت موخت؟

میداس با اندوه گفت دختر جان لبخانی بدست چقدر بیچاره شده است میداس میردید یا آنکه ظروف طلا و مسیحا گران قیمت که روی میز او جمع شده قادر نیست که لقمه نانی از گلولی خود باقی برسد.

در حالی که یک کادر آماده که در جلوی خود لقمه نانی و ظروف آبی داشت و وضش خیلی بهتر از میداس بود که سفره اش با ظروف گران قیمت پوشیده شده بود فکر میکرد که وقت ناها را بر زمین ماحرا زاحرا دهد داشت و محکوم بگریسگی خواهد بود در اثر گریسگی بزودی از پای در خواهد آمد.

این تفکرات باعث شد که وی بیست باروش نروب و در آثاری فرود کند و طلا را تنها چیزی مطلوب زندگی بداند اما این فکر لحظه ای بیش در او نداشت و میداس مدهوش تشتمع ظروف و اشیاء گران قیمت و طلائی خود شد ولی گریسگی چیزی نبود که او بتواند با سطره ریشای ظروف طلا آثری رفع کند و چون وضع خود را آشفته یافت باله ای کرد.

ماری گولده دیگر نتوانست ناله پدر را تحمل کند انتها چند لحظه ای خیره خیره باورنگاه کرد تا شاید در دره دره آشکاف کند، بعد ناله حرکت ملیح و دلشس خود را پذیر رسانید و برای تسلی درد پدر باهای او را با عوش گریست میداس سرخوردند؟ سم کرد و بوسه ای بر روی دستش ریخت.

او با خود می اندیشید که عصت دخترش بکهر از باز بیش از طلاهای که او جمع آردی بوده ارزش دارد آنگاه از ماری گولده خواش کنان سؤالاتی نمود ولی جوانی بشید عصب این دست کیمیا که هدیه آن جوان ناشناس بود چه نتایج شومی بار آورده؟

بعضی آینه که نان او با پیشانی ماری گولده تماس یافت، در وضع دختر تغییرات فاحش و علمی هویدا شد صورت لطیف و برصت او رنگ زر و طلائی تبدیل شد و قطرات اشک صورت دانه های طلا بر روی گونه هایش محبت شده بود پنه عادتاً موختی دختر که آینه مورد عشق و علاقه او بود اکنون بر اثر و کیم و حرم سیراب شدی او بیست جمع آردی نروب، از آدمیت خارج شده و بحسب طلا تبدیل یافته بود.

نزدان محسبه طلائی خطوط سبزه و نگاه بر عصمت و خصوصیات دیگر صورت

ماری گولد محفوظ مانده و شباهت فوق‌العاده‌ای بین صورت مجسمه و سیاهی دختر وی وجود داشت و همین شباهت برای میداس بسیار دردناک بود. پیش از آن در مواقعی که میداس بر سر حال و نشاط بود میگفت: دختر من بلند وزن خود طلاقش داده، اکنون در عالم حقیقت بوتم میدید که بهم وزن خود طلا تبدیل یافته است. پادشاه شگون بهت از هم و اید و مهینق خود نزدیک بود قالب تهی کند. او تازه فهمیده بود که قلب مهربان بیش از توده طلا و جواهری که از زمین تا آسمانها سر برافراشته باشد ارزش دارد، ولی درک این حقیقت دیر شده بود و دیگر دختری نداشت که قالب بر عاقله و مهربان و حرکات شیرین و کودکانه و سخنان نرم و دل‌انگیز خود در اولت و نشاط آسای ایجاد کند.

مرد و دوست میگفت - ای حرص و آرزونت بر تو که سعادت و آفتاب با عاقل سعادت موهوم و بیجان از من دور کردی ای دست گییا چه تکلیف و بدبختی عظیمی برای من بار آوردی، مرد بیچاره از بدبختی دست برهم می‌آید و آرزو می‌کند که همة دارائی و آرزو و رؤیای او را بگیرند و در عوض دختر شیرین و مهربان او را با او پس میدادند.

هنگامیکه در حال یأس و ناامیدی ناله و ضجه میکرد ناگهان مرد جوانی را دید که در مقابل او ایستاده است.

میداس سر خود را زیر انداخت، زیرا قوداً آن مرد جوان را شناخت و دانست همان جوان ناشناسی است که دیروز در کج خانه را ظاهر شده و یاد دست گییا داده در قیافه او همان تبسم روشنی بخش دیده‌میشد و روشنائی صورت وی نوروز و طلایی بروی همة اشیاء و اثاثیة اطاق فرو می‌پرد.

جوان ناشناس تبسم کسان پرسید: میداس هر بود حالا بگویمت یاد دست گییا چطوری؟

میداس سری تکان داد و گفت بسیار بدبخت شده‌ام. این دست گییا همه چیز را برای من طلا تبدیل کرده ولی سعادت واقعی را از من سلب نموده است. جوان ناشناس گفت چطوری، مگر من با کمال صداقت پوعده خود وفا نکرده‌ام و تو هم مگر با آزوی قلبی خود لر سیده‌ای؟

میداس گفت: «بول با طلا، همه چیز نمیتواند باشد و من به خاطر طلا آنچه موزد حلاقه و محبت قلبی من بوده از دست داده‌ام.»

جوان خصم در گفت میداس: تو از دیروز کشف تو کی کرده‌ای حالا بگویمت کدامیک از این دو چیز بیشتر قدرت و قیمت دارد، یک دست گییا یا پانزده لیوان آب شکر و گوارا؟

میداس جواب داد آب چه نسبت بزرگی است اغوس که گلوی آتش گرفت؟ من دیگر روی آب نخواهد دید آنگاه این سؤالات بزرگ آنها مبادله شد.

- دست گییا بهتر است یا یک لقمه نان؟

- یک لقمه نان بهتر است از کلیه نان طلای روی زمین.

- دست‌گیمیا بهتر است با دختر زیبا و لالاک [نام] توماری گولده که یکساعت پیش باقیاتاً ملکتولی و نگاه معصوم و پر محبت چشمش بود و خسته و در صدد آوازش و تسلی خاطر تو بود!

- البته دختر زیبای ماری گولده من این‌حال کوچک و پیرا که در خانه اش دیده می‌شود، با کرة زمین که سرایا، بنلای خالص تبدیل کرده و عرض نمی‌کنم.

- می‌داس! چقدر عاقل و خردمند شده‌ای. خوشبختانه قلب تو هنوز تغییر ماهیت نداده و اگر قلبت هم دگر و پوست خود را تبدیل نطلا می‌کرد دیگر بیچارگی و بدبختی تو درمان پذیر بود. ولی توهوم بله و درک این حقیقت قادر هستی که اشیاء عادی که در دسترس اختیار همه افراد می‌باشند سراتب پر ارزش‌تر از اشیاء نادراست که غالب مردم آرزوی آنها را می‌کنند و برای بدست آوردن آنها نغلا و تکاپو می‌نمایند.

- حالا بگو بیسم تو از روی حقیقت و واقع مایل هستی که از این دست‌گیمیا دهائی پیدا کنی؟

- اگر این کار شود چه نسبت بزرگی خواهد بود. من از این دست

گیمیا بیزارم

در این اثناء مگسی روی دماغ می‌داس نشست، ولی فوراً صورت داد ای زمین در عطفیده، پر از مگس تیر تبدیل نطلا شده بود

آن‌گاه جوان ماشاس سیداس دستور داد که در آب رود خانه‌ای که از پایین باغ می‌گذرد خود را شستشو دهد و در آن آب بروی اشیاء حلالمی که مایل است بحال اولیه برگردد باشد و اگر کانرا از روی بیت صادق انجام دهند، مغزرات دست‌گیمیا بر طرف شواهد شد و همه چیز خانه بحال اول بر حوهد گشت

می‌داس بسلامت اطاعت سر خود را با این آورد و در این موقع جوان خنده‌رو و مایه‌شد

می‌داس با هیئت تمام مشرب‌های برداشت و سرعت بر طرف رودخانه روان شد مشرب‌ها آن تبدیل نطلا گردید و در عرض راه بر کلبه درختان و بوته‌ها و حلقه‌ها که با دست و پای می‌داس تماس پیدا می‌کردند تبدیل نطلا شدند

می‌داس چون سکار رودخانه رسید، بی آنکه لباس خود را از تن بیرون کند با سر بدون آب پیرید چون سر را از آب بیرون آورد نشاط و فرح سرآدامی در خود احساس کرد آن‌گاه مشرب‌ها داخل دو آب کرد و هنگامی که دید مشرب‌ها بهمان حال اولیه خود برگشتند از فرط شوق و دیدیک بود قالب نهی‌کنند

در این اثنا کوفی جیل سنگینی از او منقذ شد و احساس سبکی کرد. بدون شك قلب او تدریج در طرف تبدیل شدن نطلا بود ولی حالا از حرکت آب بهمان حال اولیه برگشت. می‌داس برای امتحان بنفشه‌ای را که در کنار رودخانه دسته بود لیس کرد و با دستهای مسرت دید که بنفشه تغییر ماهیت نداد آن‌گاه طرف خود دایر کرد

و دوان دوان چلو مجسمه ملانی ماری گولد آمد و آب بر سر و صورت او پاشید. بعضی باشین آب، ماری گولد عطسه کرد و باز دیگر رنگه صورتی طبیعی و لطافت عادی در گونه های او پیداشت ماری گولد در حالیکه قطرات آب از سر و صورتش میچکید فریاد میزد بدرجان ایقدر ادیت نکشید ، بینید این لباس لوی را که امروز صبح بشن کردم چگونه خراب گردیده! دختر بیچاره قبشواست درك کند که بر اثر حرص و آرز پدر لعله ای قبل مجسمه ملانی تبدیل شده بود!

از ادبیات چینی

۹

الاهه رحمت

راه دور دراز و پر مشقت من بیابان رسید و عاقبت وارد منزل فرماده از بازگشته شدم که در بیرون شهر چکنوچ اقامت داشت آقای فرماده از عشق و علاقه فرجوانی بجمع آوری معسبه و کتب خطی نفیس و تابلوهای بی نظیر نقاشی و بطور کلی آثار هنری داشت و میگوید در دوران اقتدار و فرمانروایی خود از بطور و مودت سیاستی خویش در جمع آوری آثار هنری استفاده میکرد هرگاه يك مجسمه و یا يك تابلوی نقاشی مورد توجه او واقع میشد، او بهر ترتیب بود خواه از طریق پول و یا ارسال رود و بعد آنرا مست میآورد، حتی گفته میشود پانکجا خوانده و آنگاه حاضر نبود مجسمه عالی خود را از دست بدهد نکلی ما بود و مصحح بود و معسبه را تصاحب کرد.

آقای فرماده از مرا در سالن طبقه اول عبارت خود که برج و باروی منگکی داشت پذیرائی نمود برای زینین مابین سالن از سه حیاط تودرتو عبور کردم فرماده از بازگشته ویرا قیافه بسیار مهربان و آرامی داشت و قدری سبب لطمه و صحت از من پذیرائی میکرد که من متعجب شدم؛ زیرا داستانهای قصه و تودرتو بررسی که از او شنیده بودم با قیافه مهربان او حوز دو میآید شاید گذشت ایام او را انداده و مهربان ساخت بود.

پس از تعارف منظور خود را از ملاقات ما و گفتم و با نهایت ادب از مجموعه نفیس آثار هنری او معنی بیان آوردم. پیر مرد ناحده مطبوع و ملائمی سواب داد؛ و ببله این آثار نفیس امروز من تعلق دارد، ولی در صد سال آینده متعلق بدیگری خواهد بود هیچ خانواده ای نمیتواند بیش از یکصد سال مالک يك گنجینه نفیس هنری باشد، آثار نفیس هنری هم سرگذشت مخصوص خود دارند، آنها ما را می رسد و سامی جدیدی

در این موقع در مذهب او هیچان مخصوصی دیده نشده گفتم بقصود شما در دست درك نکردم، آیا مابین مطلب که گفته شد حقیقه ایسان دارید؟

پیر مرد در جواب گفت: هر چیز واقعا قدیمی شخصیتی برای خود احرار و میگذرد و حیاتی مخصوص بقصود دارد. بر سیدم مقصودتان این است که اشیاء کهنه و قدیمی روح

پیمای کفنه و جان و حیات می یابند؛ گفت:

«روح چیست؟ روح مظهر و موجد حیات است. هر منته موقتی که چیزی باشد روح می کند، روح و خون خود را در آن فرار میدهد. چنان که مادوم خون و حیات خود را به چنین میدهد»

هنگامیکه هر منته روح خود را در مصنوع خویش مینماید؛ گاهی اتفاق می افتد که حیات خود را نیز از دست داده و قوامی گردد چنانکه سازنده جسمه الالهة رحمت چنین شده است

من که برای دیدن کتب خطی عیسایزد او رفتم بودم وقتی که او نام این مجسمه را آورد، درست بقصود او پی بردم و نفهمیدم چه خصوصیات استثنائی موجب پیدایش مجسمه و ذکر نام او شده است. باین جهت درحینیکه به تماشای یکی از کتب قدیم که در آن متنهای هنر و صنعت نگار رفته بود اشتغال داشتم، گفتم در هر اثر تدبیر هنری شخصیت سازنده آن متکس می گردد و این شخصیت پس از مرگ هر منته هم در اثر او می ماند و در حقیقت جاوید می شود.

فرماندار گفت: هر چیز عالی و زیاده ازنده می ماند و در واقع با زمانه و خلق صانع خود می ماند. گفتم خاصه اینکه هر منته در راه ایجاد هر شیء و جان خویش را هم همراه کند چنانکه سازنده مجسمه فرشته شما چنین شده است

فرماندار جواب داد: سازنده این مجسمه مورد تاسوس و استثنائی داشته است. البته مرگ او بخاطر این مجسمه نیوده، ولی ممکن است بعضی اینک این اثر خود را بیابان رسایه چراغ صورش نیز خاموش شده است

حیات سازنده این مجسمه نشان میدهد که او خلق شده بود که چنین اثر تدبیر هنری را بوجود بیاورد و به خاطر آن ازین برود جز این طریق راه دیگری برای او جهت ساختن این مجسمه وجود نداشته است

گفتم بی شک مجسمه ای که میگوید باید یک اثر خارق العاده باشد، خیلی متناقض در صورتیکه اجازه بر مآلید آنرا بیسم بر مردم موافقت کرد که آنرا نشان دهد بر سینه سازنده این مجسمه کیست و حواس داد سازنده آن چنانکه بگویم نام دارد. ولی دنیا این صدتگر چیره دست را نبیند

من از مدبره حائقه «میپندم» اطلاعاتی جامع بشرح حال او کس کردم و موجود شدم نسبت اعظم املات خویش را واقع حائقه مزبور کم تا مدبره دربر اخصی بتسلیم آن مجسمه گردد

مجسمه «فرشته رحمت» که از سنگ پشم سفید ساخته شده بود، در میان جعبه شیشه ای قرار داشت و روی آن آهن مشك پوشانده بود

فرماندار گفت: در واقع در مدبره مزبور تا نباید که شمارا می بیند و با چشم شمارا دنبال میکند. بی مردم طوری حرف می زند مثل اینکه مجسمه یک آدم واقعی باشد و وقتی که دور آن گردش کردم دیدم مثل اسبان واقعی میگرد و با چشمان خود مرا اندازه میکند

در صورت مجسمه آن از تأثر و تألم سزایان بود. حالت وی شبیه به حال دختر قی بود که در یک لحظه احساس عاشقانه دستگیر شده است. دست راست خود را به علامت تودیع

بالا آورده و سرخود را عقب برده و دست چپ را هم اندکی بیش آورده بود. بطور کلی حالت او در غنچه‌ریزایی دامجم میگرد که از مشوقش او را بزور جدا کرده و میبردند. وضع و حال او «الهامه» و باقرش به رحمت را بیاد افغان میآورد که دست خویش را بلند کرده در برای نوع بشر رحمت و خیر و برکت نازل میکنند و اما دهان انسان از نجیب‌ماز میسازد که با طرد با یکدیگر همتر مد باشد و صفت و اعتماد و قریبه داشته باشد که بتواند در مجسمه‌ای که طول آن از چهل سانتیتر تجاوز نمیکند؛ چنان شهامت زنده و جالب و حاذقی بوجود آورد.

از فرماتند از پیر بر میمد راهبه دیر از کجا این مجسمه بی نظیر و عالی را بیست آورده و سازنده آن در رحمت چه الهامی بوده که توانسته است چنین شاهکاری عظیم بوجود آورد؛ پیر مرد گفت: در دست در وضع و حال مجسمه دقت کنید. این وضع و حال یکدختر زیبایی فرادی را مجسمه میکند که عاشق و وحشت‌زده است و آن نار و وحشت و هراس نیز در چشمان او صحرایی نمایان مییابد. آن‌گاه مسکونی کرد و گفت بیایم و بیایم تا در آنجا تمام داستان را برای شما بیان کنم

راهبه‌ای که مالک مجسمه بود «میلان» نام داشت دختر زیبایی از آنکه چشم از جهان فرو بسته ضمن احترامات موقع مرگه، با حرای خویش داین مجسمه را برای هدیه در تحریف کرده بود

یکصد سال پیش، «میلان» دختر جوان و زیبا و شوق و شنگی بود که در یک باغ بزرگ و مجال در شهر زکاجه است زندگی میکرد چون بگانه مرزده خانواده بود، نزد خانواده عزیز و گرمی بود پدرش «چامک» قاضی عالی‌قامی بود که نفوذ و تدوین و اعتبار و شهرت فراوان داشت. چنانکه دو هر خانواده مرسوم میباشد یکصد در خویشان چنانکه هر از چندگاه یکبار فرد او میرفتند و از او میخواستند که برای بهبود وضع زندگی آنها کاری بکند چامک آنها را که دارای سواد و معلومات بوده وارد خدمت دولتی میکرد و میسواد او را در باغ خویش فرو خود نگاه میداشت و کاری با آنها رجوع میکرد

بگروژیکی از نراندزاده‌های اوسام «چامک» بود از ده دور مرد او آمد چنانکه پوجوان شانزده ساله‌ای بود که از سیمایش هوش و عراست و پرورقت قدش بلند و انگشتان دستش مازک و کشیده بود بطوریکه هر قدر باستان نزدیک میشد باریکتر میگردد. پدر و مادر میلان چنان او قیامه و هیبت چنانکه خوششان آمد که مصمم شدند او را نزد خود نگاه دارند و بدیوانی مبهمان مهم و متشخص خود را با او معول کنند

چنانکه یکسال بزرگتر از میلان بود و یا اینکه جوانان و توتوشتن سید است، در حرف زدن و حکایت گفتن مهارت داشت چون هر دو دوران کودکی را طی می کردند غالباً با هم صحبت میکردند و میخندیدند میلان حیثی دوست میداشت چنانکه برای او حکایت بگوید و داستانی بیان کند

چند هفته که از اقامت چانکیو در نزد عبویش گذشت. قاضی که دبه‌کار پیش خدمتی از دست او برنج‌آید، او را باغبان کرد و مراقبت گلها و درختها را بعهده او سپرد چانکیو از باغبانی خوشش می‌آمد و از کار خود و سروکار داشتن با گل و گیاه دانشی بود.

هر وقت در میان گلها و درختها تنها گذردش میکرد؛ بچار مسرور و خوشحال بود و از خوشحالی حوت میزد و تنه‌ها زیر پای ساز می‌کرد در تنهایی گاوهای صیب از او سر میزد مثلاً آنکه معلوم داشته باشد غالباً قفایش میکرد و با از گل حیوانات مستغف میساخت و باهاتوس‌های عجیب درست میکرد.

با اشتهال چانکیو در هیجده سالگی کاره‌ای بود. ولی جوان سی‌و‌دو ساله در دهانی شده بود که با درختان خود صحبت کاپه افراد خانواده قاضی را باستانای خود قاضی طلب کرده بود در خلال این صحبت بکنوع صحبت و احس من او میلان پدید آمده بود اما چون قوم و خویش نزدیک بودند از او و اج‌آنها فکر می‌وردی بود.

پسر و چانکیو ناگهان اظهار داشت که میخواهد خدمت در خانه عبوی خود را ترک کند و در یک دکامی که در سکه پنجم‌بیزهای مختلف درست میکند شاگردی کند و باین ترتیب حرفه‌ای بی‌موزد مادر میلان چون میدید در این دغشش ناچانکیو روزی در صیبتی و نوین‌تر می‌کرد و حاضر شد که چانکیو به‌لحال حرفه جدید خود برود ولی چانکیو باز همای پخانه عبوی خود باز میگشت و با میلان بصحبت می‌پرداخت است حالا دیگر چیزهای بیشتری برای او داشت.

پسر و مادر میلان ناوگلت تووچانکیو اکنون بزرگ و بالغ شده‌اند و اگر چه پوپسر عبوی تراست ولی دیگر خوش‌آیند نیست البته با یکدیگر ملاقات کنید حرفهای داد و در او را با اینا از معلول سلامت میلان تا آنجمله تمجیبی ندیده بود که آن همه در چنگال عشق چانکیو اسیر شده است. یکش که مهتاب بود و چانکیو در وی بهمانی نشسته بود، میلان از ناوروت و ما صناعی که شرم و حسا از آن پیده بود گفت «مادرم میگویی من دیگر نیاید ندین تو بیایم به بوجواب داد ما حالا دیگر بزرگ شده‌ایر میلان ما صدای آهسته مثل اینکه با خود حرف می‌زند گفت «صبر این حرف چیست؟» چانکیو دستش نکمر دختر کشید و گفت «میلان حاذبه و درازنویز نو هر دور ما پیش او پیش شیفته و مغفون خویش می‌سازد آز روی من برای دهنش و هر روز شدید تر می‌گردد هر وقت که ترا می‌بسم شاد و معذسه هستم و هر لحظه که از تو دورم مسوم و پریشان حالم» میلان آهی کشید و پرسید

«اکنون خوشحال هستی؟» بوجواب داد «در آن موقع که تو در کنار من نشسته‌ای رنگ همه چیز آسیر میکنند و من بسیار خوشحال هستم میلان ما یکدیگر بخلق دادیم و یابید او یکدیگر جدا شویم». میلان گفت تو می‌دانی که من نمیتوانم با تو ازدواج کنم و پدر ما آدمی عاقلی نخواهد کشید که برای من شوهری خواهد داشت و مساط عروسی را ترتیب خواهد داد بگو گفت ترا بچدا از سبب عروسی خود با دیگری حرمی نزن، آنگاه میلان را در میان بارون خود گرفت و گفت «از آن موقع که آسمان زمین بوجود آمده تو برای من و من برای تو آمده‌ام من هیچوقت جوابم

گذاشت که تو از من جدا شوی. دوست داشتن تو گناه نیست و کسی نمیتواند مرا از این که مقهور عشق تو شمام ملاست کند.

میلان از میان بازوان جوان فراز کرد و مناطق خود دقت آن شب میلان در بستر خواب خود حسام شد. بالگرد در خصوص گفته مادر و حرفهای آتشین چاکو گفتارند. از آن شب وضع او سنگی تیریدار بود.

از آن موقع که احساسات عاشقانه در وجود این دو جوان پدیدار شده بود هر چه بیشتر سعی میکردند که از ملاقات یکدیگر اجتناب کنند. بیشتر احساسی شوق و ولع ملاقات هم میکردند. بالاخره مصمم شدند که از یکدیگر دوری کنند. اما پس از سه روز میلان درحالی که مادم و پیشانی شده بود نزد پدر مراجعت کرد و درگرفته خلوت دو عاشق را دیده مادر بگریه وصال هم رسیدند و از درد روزهای هجران شکوه خاطر کرد.

مطابق مراسم زمان پدر و مادر میلان هر روز جوانی را برای ازدواج یا معرفی میکردند. ولی میلان برای هر يك از آنها عذر و بهانه میآورد و گاهی بیکیفیت اساساً مایل نیست ازدواج کند. پدر و مادرش از بهانه تراشیدهای او ملول بودند ولی چون آنها هرگز خواهره بود زیاد اصرار و مسامحت نمیکردند و بیچاره بود که او را بیشتر در نزد خود نگاه دارند.

در این اثناء چاکو با منتهای علاقه در حرف خود که مانتین ایشیا درختی از سنگه چشم بود پیش میرفت حرف خود را بیاندازه دوست میداشت او هر روز علاقه اش آن زیادتر می شد. بطوریکه در آنک منتهی تمام رموز و دقائق صفت خود را مرا گزیند و حتی از استاد خود ماهرتر شد. اثر نهارت و استادی او هر روز عدد زیادی از عجا و اشرف به کلان شد رجوع نمیکردند و شبانی را که او را فرجه و بنگار سرشار خود از سنگه پیش ساخته بود بخوبی یاد میگردید.

پس روزی در میلان مصمم شد که هدیه قیسی سمانیت روز میزند بلکه چون بار تقدیر کند يك قطعه سنگ بلم بسیار بیس و عالی بدست آورد و آنرا به پیششاده سر خود بکلان استاد چاکو ببرد. چون آنجا وارد شد و مهارت و هزار رنگ چاکو را در دستگوشی ملاحظه کرد، دهانس از تعجب بازماند. قطعه بیس سنگه چشم دراکه با خود آورده بود جلوی چاکو بود گذاشت و گفت: «پسر جان! میخواهم هدیه بیسی از این سنگ برای ملکه بدست بکنی. اگر خوب از عهده برآیی آید؛ تو تأمین خواهی شد. چاکو بوسنگه قیسی را به وقت ملاحظه نمود و از سفارش عبوی خود خیلی خوشحال گردید. قرار شد که از آن سنگه بیسه یک کوبان برنج بیسی «یا هدر حمت» ساخته شود. بو اطلاع داشت که «آر» سنگ چنان موجودی بسیار نادر و کمیاب بود و خواهد آورد که چشم هیچ پسته ای چهار رسانی و لطفی را ندیده باشد.

پس مانتینهای عشق و علاقه روی آن کار کرد و تا آن روز که کار بیسه تمام نشد بود، با جدی اعاده داد که آنرا بیسه هنگامیکه کار پایان رسید بیسه ای از سنگه چشم پدید آمده بود که از اجناس هری شاهکاری محسوب گردید از حیث زیبایی و جمال تغییر و مانند بداشت.

چایکت بوکاری انجام داده بود که تا آشوبی هیچ هنرمندی نتوانسته بود انجام دهد؛ یعنی یک بیفت گوشواره گردان نیر دو گوشهای مجسمه بوجود آورده و لاله های گوش را چنان ظریف و زیبا و متناسب ساخته بود که هر کس بی اختیار زبان به تعریف و تمجید میگشود صورت مجسمه کاملاً شبیه صورت دشتی بود که او هم بود و از آنرا حد گوشه خاطر میبرستید

قاضی از دیدن مجسمه آن لبهایی بسیار خوشعالی شد و گفت: «بیشک در کاخ سفلیتشی هم از حیث لطافت و زیبایی بی نظیر نخواهد بود. بهتر صورت این مجسمه بصورت میلان شباهت دارد» پرگفت بلبه شباهت زیادی موجود است، زیرا میلان شمع آنها من در این هنر بوده است.

قاضی برادرزاده هرمنده خود را تشویق کرد و گفت از این پس موفقیت تو به عرو مسلم میباید آنگاه با منتهای سخاوت حق الرحمه او را برداشت و گفت تو بایستی برای من مینون باشی که فرصتی برای هنرنامهی تو پیش آورده

پرووی نام چایکت پو بر سر زبانها افتاد و شوهرت پیدا کرد اما اصول نمیتوانست کسی که پیش از هر چیز در جهان عشق و علاقه داشت دسترسی پیدا کند. موفقیت در نظر او بدون دسترسی به میلان ناممکنی به نظر میآمد پس در کار کردن دلسرد و مأیوس شد و دیگر رقبتی نگذاشت و سرنامهی او را از کار برد استادی که از صاحب کار او منفعی بر شادوستی بدست میآورد از سببش او بکار بسیار ملول شد و در آمد سرهار خود را از دست داد. میلان اکنون وارد بیست و یکمین سال حیات خود می شد و هنوز شوهری نداشت خود اختیار نکرده بود پند و مادرش در آمارک مقدمات عروسی او پاک خانواده ممنون و منتفع بودند

حلقه و انگشتر و هدایای دیگر عروسی رسماً بپای خانواده طرفین میدادند و بود. میلان و مستوقش لطفان سیار تلخ و جانگسالی داشتند گسالی که منی محبت را درک کرده اند می دانند چقدر در دکان و جاسوز است که انسان بسید معیبه را میباشند و در عشق یکدیگر هر لحظه پیش از پیش ملتصب میشوند، چاره در زبان دیده که هر دو فرار اختیار کنند و میلان چون چنین داشت که چایکت بونا هنر خوش حواصه تواند معاش خود و زوداً تأمین کند فقط چند قطعه از اجواهرات خوبش همراه خود برداشت تا بتواند در یک شهر دور افتاده چند روز اول را با فرزند آنها از زندگی کنند قرار شد که چونش فرارند از درشت باغ فرار کنند اتفاقاً آن شبی که ماهنهای باغ میرفتند یکی از مستخدمین میرد خدیشی آنها را مشاهده کرد و چون موقعی بود که همه در خواب فرو رفته بودند، بپرسید هر است که چایکت آید جوان قصد فرار دارد بان دست قاضی انجام میگرد که او را از رسوایی رهایی بجای بدهد پس ناگهان دست دختر را محکم گرفت و از رفتن مانع شد چایکت بریده را با هلق زد ولی پسر مرد دست دختر را رها نکرد، بوس میبوسید باهسته پس مرد حلقه را بگریه و از باغ بیرون رفتند صبح روز بعد اهل خانه چند پسر مرد را روی زمین

یافتند و از مأماری قرار میلان و چنانکه پو آگاه شدند. ابتدا سعی میکردند که از افشای این سرچلوگیری کنند ولی موفق نشده‌اند. قاضی از شنیدن خبر فرود دختر خویش مانند شیرفران میخروشید و پای بر زمین میکوبید و قسم یاد میکرد که بهتر مرتیب شده چنانکه پو را بدست قانون بپارند.

قراربان را باخته شب و روز بسر خود ادامه میدادند از ورود پشیمانی بزرگه احتراز میکردند. عاقبت از بانکه نه کیانک گلشنه و وارد چین جوس می شدند چنانکه میلان گفت شتیغه ام در شهر «کیانکر» یشمهای هائی وجود دارد. میلان گفت مگر میخواستی با سنگ یشم کار کنی؟ مگر نپیدی؟ می که کارهای تو با سنگ یشم هویت ترا عاش خواهد ساخت و در نتیجه گرغنا و خواهی شد. بهتر است سرقة خود را عوض کنی و مانند سابق قاوسی بسازی و عروسک درست کنی. چنانکه گفت چرا تغییر حرفه بدهم؟ من در یشم کاری شهرتی برای خود بدست آورده‌ام و نباید از اشتباه خود استفاده بکنم میلان جوانی دژن عیب کار در همین شهرت نیست. چنانکه گفت ما نباید تشویش و نگرانی داشته باشیم، شهر کیانکر صدها فرسخ از پایتخت دور است و کسی در آنجا ما را نخواهد شناخت. میلان گفت پس باید سبک کار خود را عوض کنی و از ویژه کاریهای دقیق و هنرهای خارق العاده خودداری ساعی و فقط تا آن حدود در کار خود وقت کنی که رضایت مشتریان عادی تأمین شود. چنانکه لیا خود را بدندان گرفت و چیزی نگفت.

میلان حلی رشم عقیمه و احساس خود تسلیم شد ولی برای او یک حقیقت مسلم بود و آن اینکه چنانکه باید از پلیس قرار کنند، بلکه باید از هنر خود ترس داشته باشد.

میلان مراقب کار خود و همواره توصیه میکرد که بحفاظت سلامت او و خودش زیاد در صدها هنر ساعی باشد پس از مدتی وقت خود را صرفه کاریهای عادی نمود و آویزه‌ها و گوشواره‌های از سنگ یشم درست کرد، ولی ایضا کاری نبود که ذوق عالی داشته‌اند دیگری (در آن اوقات که).

او میخواست، با هر خود زیباییهای پدید می‌نمود و نظری بوجود می‌آورد در خوا شروع ساختن مجسمه‌ها و کارهای مطابق ذوق خود کرد و این قبیل کارهای او تمام شده به روش میرت و سزانت میش از کارهای تجارتمی او مسفت می‌آورد یکروز میلان از کارهای پشت پرده او اطلاع حاصل کرد و گفت «تو بزم من می‌اندازه مشوش میباشی» تو خیلی سرعت در حاد شهرت میروی من اکنون نورادی در شکم دارم! ساعی من این است که مراقب کار خود باشی چنانکه بعضی اینکه شید میروی پدر خواهد شد، دیگر از شادی در پوست سبک بچید و اما نومه از سر و صورت همسر خود می‌گرفت و میگفت چقدر در نگامی ماحوب شده‌است

مدتی بیشتر از یکسال معازه و پوهوچ که اسم مستعار چانکه بود شهرت پیدا کرد اشرف شهر کیان با حرم و رولع برای خرید ساخته‌های و آنجا میرفتند و کماتیکه در جنوب عازم پایتخت بودند در کیان توقف کرده و از معازه پوهوچ ریسمانی مینورده می‌گرفتند و داخل معسازه پوهو شد و پس از آنکه محضری اشپاه درون معسازه را

تماشا کرد از پوهو پرسید: «آیا شما چنانکه پوهوم و شویش قاضی معروف کابتنک هستی» چنانکه جواب منفی داد مروانشاس گفت: شما لہجہ شالی داریہ آیا متاھل هستی» چنانکه گفت این سؤااها بشما بیامده است

در این اثنا میلان از پشت پردہ مرد اجنبی را دید و چنینکه او از معازہ خارج شد بچنانکه گفت کہ این مرد یکی از مشایخ پدرش است و قطعاً ہر نامہای او ہویت او و ادبش ساخته است روز سد مرد اجنبی باز وارد معازہ شد و از پوهو سؤالاتی نمود چنانکہ گفت من مقصود ترا نمیفہم، اگر زیاد مزاحم شوی تسرا بیرون خواہم کرد اجنبی گفت من دوسراچ چنانکہ پوہستم، او از طرف دادگاہ تحت تعقیب میباشد زیرا آدم کشتہ و دختر قاضی معروف شہر کابتنک را ربودہ و مقداری از جواهرات او را سرقت بردہ است ایسراگفت و دو جانی کہ تبسم استہرا آمیری برل داشت، از معازہ خارج شد

پس از رفتن دانشاس چنانکہ پوهو میلان اتانیہ و اشیاء قیمتی خود را جمع آوری کردہ، بلایی اجازہ بردہ و باحتمال تمام در حاکمیت شب از راه رودخانہ ہرازلووندہ در این موقع طفلان آنها سہ ماہہ بود

پس از یکماہ طی طریق مشہر «کاشین» رسیدہ و در آنجا عبور توقف شدہد زیرا بچہ کسالت پیدا کردہ و بولشان ہم تمام شدہ بود چنانکہ یکی از اشیاء ہمیش را کہ از مسکک بشم ساخته بود بیرون آورد و برای فروش آن نزد ناخری نام «وانگک» رفت وانگک نگاہی کرد و گفت مسلماً این از کارہای پوهو میباشد کسی دیگر نمیتواند از سنگک بشم چیزی باین امیسی درست کند کارہای او تقلیدناپذیر است چنانکہ کہ باطناً از این حرف ایجاد حوشش آمدہ بود گفت: ناخر را تصدیق کرد چنانکہ از آسان صاف و بیلگون و ہوای کورہستانی «کاشین» حوشش آمد ناخر خود مصمم شد در آنجا ماندہ حال بچہ آنها ہم بہتر شدہ بود کاشین شہر بزرگی بود و در ہرازیان مصلحت دا در این دیدہ کہ در حومه شہر مسکن اختیار کند چنانکہ میتواند خدمتگاہ از کارہای خود در فروش رسانہ و معازہ ای بچندہ نازکہ میلای گفت آن دہہ بصیحت مرا بشنیدی این دہہ گوش کن و دست از سنگک بشم بردار و بجای بشم اشیائی از گل درست کن

چنانکہ علی دہم میل ناخری خود نگاہ محسہ سازی از گل برداشت و صدہا مچسہ بودا از گل درست کرد و فروش رسانید، ولی ہر نازکہ چشمش بتجار سنگک بشم مہافتاد آورد مسکک کہ نگاہ علی خود مرگودہ بکروہنگامی کہ در معازہ بشم کاری مشغول تماشا بود: بکترتہ مقلد شد و باحال ہشم امر را آمد و تودہ گل را کہ برای مچسہ های کلی خود مہیا کردہ بود از مرط ہشم باین طرف و آن طرف پرتاب کرد و گفت من چرا ناید دست خود را سنگی آلودہ کنم و از ہر عالیقدر خود شوام استفادہ بایم؟

میلان گفت اگر دست مسکک بشم بزمی خود و مرا ما بود کردہ ای

چند روز بعد وانگک ناخر، بنگار دیگر نامید حریفچہ قطعہ از کارہای پوهو

نزد چانگ آمد و باسرار و الحاح تمام چندصدن از کارهای او را بخیریداری کرد و بشهر
 دغانچانگ برد. در آنجا بدوستان خود گفت که آنها را از يك مغازه که مجسمه های
 گلی میسازد خریداری کرده است. مردم متعجب شدند که سازنده که سازنده مجسمه های گلی
 و نیمه اشیاء نفیس و قیمتی داشته باشد

شش ماه بعین تقریباً از مذاق منشی قاضی وارد مغازه چنانچه شدند و نا
 اطلاع دادند که ما موردیت دادند. و همسرش را که مسلم شده بود دختر قاضی است
 توقیف کند چانگ گفت بسیار خوبه، حاضریم باشم. بیایم، ولی اجازه بدهید قسمتی از
 اثاثیه خود را همراه بردارم

میلان نیز اظهار داشت باید لباس بچه را جمع آوری کنم. شما باید بدید که
 این بچه نوه قاضی است و اگر دو عریضه راه مریض شود، اشیا مشمول خواهد بود.
 سر یازان دستور دادند با کمال مهربانی و ملاحظت رفتار کنند. پس چانگ و همسرش
 پشت معاره رفتند که نوازم خود و بچه را جمع آوری کنند. چانگ و همسر و طفل خود
 را نوسه روز از پنجره بیرون بردند زیرا امید نداشت این نوسه بوسه آخرین است و دیگر در
 تمام عمر همسر عزیز خود را نخواهد دید. میلان سر خود را از پنجره بیرون آورد و خیلی
 آهسته گفت: «تا زنده هستیم در گرد و عشق تو حو هم بود. اما سوگند یاد کنی که دیگر
 پسگه بشم دست بزنی». میلان در مقابل پنجره ایستاد و دست خود را علامت بودیع
 بلند کرد. چانگ برای آخرین بار شکاهی بمشوق الهام بخش خویش زدند و
 باید بدیدند

میلان باستانت و آرایش داخل قسمت چلو مغازه شد و خود را طوری نشان
 داد که مشغول جمع آوری اثاثیه میباشد. در این حین بچه را پهلوی یکی از سرها نشان داد
 و در حالی که اثاثیه را جمع آوری میکرد با آنها صحبت پرداخت.

میلان هنگامیکه مجامعت پدر بازگفت پدرش را پرسوختند با امت و اطلاع حاصل
 کرد که مادرش زنده گویا بدوود گفته پدر باقیامه نفسش زنده بود و برقت، ولی شاهدند
 طفل که پدر زبانی بود، چشم او را مرتفع ساخت. اما نسبت به چانگ و همسر که موجب بدعتی
 و رسوائی خانواده شده بود، عود حشبه میوزید و بی توانست از حلال کاری او
 سرانظر کند. بچه خوب بود که چانگ متواری شده بود

سالها گذشت و در چانگ و خیری شد. بگرد فرماد از شهر کانتون وارد پایتخت
 شد و قاضی با احترام وی میبایستی شام ترتیب داد در اجتماع صحبت، فرماد از کانتون
 گفت من مجسمه بسیار نفیسی برای اهداء بلکه ما خود آورده ام که در نظر است و
 زیبائی ما مجسمه الإلهة و رحمت که چانگ قاضی بلکه اهدا نمود را بری میکند و
 مسکه از لحاظ طرافت و مذاق صنعت از آن بهتر میباشد. حاضرین که همه اهل ذوق و
 سرعت بوده اظهارات فرماد را از الحراق آمیز تصور کردند

فرماد از آنکه شکرت در دست حاضرین را ذک کرده بود، گفت من ادهای خود را
 مدلا و در صورت چنانچه خواهم بود پس از آنکه شام صرف شد و زمان در دستور داد
 مجسمه سفید مرقاق او را بیاورید و چون آنرا آورید، از درون آن مجسمه، که ۱۱

سنگه پشم سجد ساخته شده بود بیرون آورد و روی میز قرارداد، حاضران از مشاهده آن شرفی در مسکوت غنچه، زیرا مجسمه دیگری از «الاهة رحمت» با زیبایی و طرافت غیره گفته روی میز قرارداد است.

یکی از خدمتگاران که مجسمه را دید، مانند دوزخ رفت و میلان را خبر کرد. میلان از پشت پرده نگاه کرد و بنام وجودش سر بر آورد و در حالی که رنگه از رویش بریده بود گفت، دلیران چنانکه ساخته هیچکس جز با قادر نیست چنین اثری بوجود آورد. آنگاه آماده شد تا مطابق فرماندار را درباره سازنده آن بشود در همین موقع یکی از مهمانان بر سینه سازنده این مجسمه کیست؟

فرماندار در جواب گفت: سازنده این مجسمه یک هنرمند هادی نیست هنگامی که خواهرزاده هرمس عروسی میرفت و دستبندهای قیمتی هرمس را که سانسیت هروسی هدیه کرده بود در دست داشت، من با او آمشاشتم. ایندستبندها یکسخت از اوها بود که بهم پیچیده بودند یکی از آنها را خواهرزاده خادم شکست و خیلی از این مایه متعوش شده واقفاً هم حیف بود زیرا نظیر آن دستبند مثال بود در جامی پیدا شود او نزد بسیاری از هنرمندان و صنعتگران رفت شاید بتوانند آن را تعمیر کنند، ولی همه آنها با کمال صداقت اظهار داشته بودند که تعمیر دستبند از دست آنها برسی آید. آنگاه دستور داد که در قهوه خانه ها جاها برسد که صنعتگرها هر و استادی برای تعمیر دستبند لازم است زودی جوان زنده پوشی برد ما آمد و چون دستبندها نگاه کرد گفت من از عهدت تعمیر می توانم بجوی بر آیم و الحق بسیار خوب بر آمد و باین رئیس من با او آشنا شدم.

همگامی که اطلاع یافتن ملکه خلافت است مجسمه دیگری نظیر مجسمه «الاهة رحمت» داشته باشد بیاد این هنرمند جوان افتادم و مورد دستور دادم که مقداری سنگه پشم در کاتون تهیه کند. آنگاه دیال جوان هرمنده فرستادم و اینکه او را آوردند و پرا متعوش و لرزان دیدم، مدلی اینکه در حین دزدی دستگیر شده است.

مدتها طول کشید تا هرمنده را مطمین کنم که او را دعوت کرده ام تا مجسمه ای از سنگه پشم نظیر مجسمه «الاهة رحمت» که در اختیار من است برای من بسازد و منی که خصوصیات مجسمه «الاهة رحمت» و گوشواره های گردان آن را برای او توصیف کردم، از وحشت چند قدم عقب رفت ولی پیوسته نگفت پس از آنکه تدریجاً نزدیک سنگه پشم شد او را از هر حجت مورد دقت قرار داد دیدم بنظر هر وقت و میبویت و متعیر مانده بر میخیزم چرا مهموت و متعیر مانده ای، جان منکی مسکوخوسی نیست و بدارد مجسمه بیاورد، هاجت رویش را بطرف من کرد و با فروز تمام چینی جواب داد.

«سنگه خوبی است و ارزش آن را دارم که من روی آن کار کنم و من در تمام دوران زندگی خود آرزو داشتم سنگه پشمی باین کیفیت پیدا کنم، و ما کمال میل دستور شما را اجرا خواهیم کرد، مشروط بر اینکه در باب آن اجرت و دستمزدی من پرداخت نکنید و من آنرا را کامل و مطلق بدهید که مجسمه را مطابق نقش و تصویب خود بسازم.»

من پشمه را با او ساختم و پشمه را در تمام و پشمه را در تمام و پشمه را در تمام با اختیارش گذاشتم و واقفاً آدم عجیبی بودا با هیچکس صحبت نمیکرد و نسبت به دستبندها که

برای او نهاد میبردند بسیار خوش بود، من، مادام که کار او تمام شده بود توانستم مجسمه را بینم ماموشم فرار سینه و از مجسمه خبری نشد، ماه هشتم شد و بدم مجسمه را آوردم مرفقیکه چشم من بآن افتاد از زیباتی و طراوت آن سرم گیج رفت، چنان که شما نیز اکنون پانچشان خود درك می کنید

وقتی که هرمنه بساخته دست توانای خود نگاه میکرد، حالت عجیبی در میآیدش دیده میشد میخواستم از او تشکر کنم، ولی او پیشدستی کرده گفت: «آقای فرمادار میخواستم از شما فاش شما تشکر کنم، این مجسمه سرگشت حیات من است، این را گفت و بی آنکه متضر جواب من باشد از (طاق بیرون رفت. من بدبختی او و بدبختی بولی او با حمله او نظر پنهان شد

در این موقع فریاد دلخراشی از پشت پرده نگوش حاضرین رسید قاضی با عجله به پشت پرده رفت و میلان را نقش بر زمین دید

یکی از میسازان که از دوستان نزدیک خانواده قاضی بود، آهسته بگوش فرمادار گفت این شیون از دختر قاضی بود، «الإلهة رحمت» خود دوست و من یقیناً دارم جوان هر سندی را که توصیف کردی همان چنانک بود، شوهر اوست

وقتی که میلان را بهوش آوردند در مقابل همه نزدیکتر شد و دستش را آرام آرام بلند کرد و مجسمه را لبس نمود مثل زینکه او با دین و لبس مجسمه یکبار دیگر پاشو هر خوبش ناس پیدا کرده صحبت میکند همه حاضرین دیدند که بین دو مجسمه کوچکتری اختلاف و تفاوتی وجود ندارد فرمادار که از ماجرای دختر اطلاع حاصل کرد چینه گفت

«دستر عزیزم! این مجسمه را شما تقدیم میکنم، من میتوانم هدیه دیگری برای ملکه بیاورم این مجسمه را تا روزی که شوهر غیرت ارسى نزد خود نگاهدار»

از آن تاریخ میلان روز بروز صعبتر میشد، مثل اینکه يك بسیار بیخوشی و سود او را مایه شوره میخورد قاضی حاضر نبود اگر دامادش پیدا شود از تقصیر او دور گذرد بهار سال بعد از فرمادار کاتون خبر رسید که مدعی وی برای با حسن چانکویه نتیجه بر میدهند دست دوستان بعد پس چانک پوهون کرد و میلان موههای خوبش را برید و داخل صومعه شد و مجسمه «الإلهة رحمت» در هم بعنوان تنها با بنگه با خود صومعه برد.

مدبره دیر بگفت میلان در اطاق خود تنها زندگی میکرد و هیچکس و حتی خود او هم اجازه نمیداد که وارد اطاقش شود هر شب برار و بیاز میرداخت و در عالم رؤیا آتیز و اسرار انگیز صومعه سیر میکرد بالاخره هیچکس برادر او دست نیافت

سیست سال پس از آنکه میلان وارد صومعه شد، زندگی را بدو در گفت «الإلهة رحمت» با شدنی فانی شد ولی مجسمه، پس قالب کنونی او، برهائی ماند

در این در مقاله صبی از جمل محتاج اصلاح بود و البته دستی در آن بنا برده است. دکتر حمیدی

